

بنام خدا

رمان تمام ناتمام من نویسنده: دریا عبدالعلی زاده

تمام ناتمام من | دریا عبدالعلی زاده

www.lovelyboy.blog.ir

تمام ناتمام من

باسمه تعالی

عاشقے دیوانه

میخواهم

تماشاکن مرا...

بپناهم

خانه میخواهم

تماشاکن مرا...

سالها درانتظارت

دل به دریا

بسته ام...

آتش پروانه

میخواهم

تماشاکن مرا...

نه من این نیستم

آری

من اینی که میبینم نیستم

درآینه به خودبعیدم

مینگرم

سالهاست که از خود

بی خبرم، بی خبرند

لبخندم کو؟ شیطنت هایم کجاست؟

شوخی های تلخ و شیرین زندگیم را...

خنده های گاه و بیگاهم را...

ناگه

چه کسی ربود از من؟

نمیدانم

میبخشم یا نمی بخشم

خودی را که لحظات نابش را

درآنی فروخت...

به چه که؟ به چه که؟

فراموشی گرفته ام

گویا

چرا که به یاد ندارم

آخرین لحظات دیدار با خود را

میدانید

من کم نخوردم

از زمین از آدمهایش

کم تشکست این دل وامانده ی ما...

به چه دل خوش باشم؟

ز که سرخوش باشم؟

خاطر مکردراست

غمگینم

آری غمگینم

از خودی که

هیچگاه نباخت به قافیه های شعرش

اما این حریف قدر

کنون این حریف قدر

قافیه زندگانش رادرنگاهی به نگاهی

بدجورباخت

حکایت جالبیست درعین زندگانی مرده باشی...

آیا میشود با چنین تناقضی زندگی رازندگی کرد؟

بــــه چــــه منطقی بگویم

که دلم گرفته از خود....

• به نام تک نگین آفرینش •

√ مردمن نه با اسب سفید می آیدونه با بنزسیاه

√ مردمن باپاهای خودش می آید

√ مردمن نه باحساب پُر و نه باشرکتی درفلان جای شهرمیآید

√ مردمن باغرور ومردانگیش می آید

۷ مرد من آنقدرها هم رویایی نیست
۷ یک انسان ساده است، که میشود از قامتش مغرور شد
۷ میتوان خستگی هایش را فهمید
۷ نگاهش جز برای توییست
۷ باید زن باشی تا بفهمی که حتی یک شاخه گل که از سمت مردیست
۷ مردی که دستانش جز برای توییست تاچه اندازه ارزش دارد
۷ هزاره‌دیة ی گران قیمت پیشکش
۷ باید زن باشی تا بفهمی آن دستان محکم چیزی فراتر از آنند
آن دستها نماد امنیت است، نماد اطمینان
۷ • مرد من "مرد" می‌آید •
چکاوک قهقهه ای سردادو گفت: آره جان خودت
بعد ادامه داد: منتظرش باش! حتما می‌آید
خندید گفت: چکاوک من جدی حرف می‌زنم اونوقت تو همش مسخره میکنی؟
چکاوک سرفه ی مصنوعی کردو: آه تو خوبی؟
از این جور مردای آس و پاس که ریخته
انتظار نداره که برو خیابون به جای یکی هزار تا شو پیدا میکنی
- مشکل همین جاست،،، یه مرد رو همیشه تو خیابونا تجسس کرد
- باشه از این مدله زیاد هس..
- مثلاً؟
چکاوک متفکرانه دستش را تکیه گاه چانه اش کرد: مثلاً... ایمان

محکم بالشتم رابه سمتش پرت کردم...

من از قدرت بیان عاجز بودم؟ یا چکاوک از قدرت تعقل؟

باورم نمیشود ساعت ۶ صبح، چه کسی زنگ خانه رانند ناقوس کلیسا به صدادرمی آورد

ناگهان صدایش همانند پتک روی سرم آوار میشود

- روزبخیر مهتاب خانوم، اومدم آوا روتا بیمارستان برسونم

- بسیار خب پسر، الان صدایش میکنم

در ماشین تحمل سکوت و سنگینی نگاه هایش برایم از هر چیز دردناکی دردناکتر بود

ناگهان به ماشین حکم ایست داد و با صدای لرزانی گفت: چرا از من فرار میکنی؟
- فرار؟

- چرا ازم دور میشی؟

- جوابشو خودتم میدونی

محکم پاسخش میگفتم تادست برداردا ما بی قرارتر می پرسد: پس چرا
هر بار زخم میزنی؟

- کار من درمان زخمهاست، نه زخم زدن

- میخوای دیوونم کنی؟

- چرا باید همچین کاری بکنم

کلافه دستی به پیشانی اش زد: پس همین امشب باخوونوادم میام از پدرت
خواس...

اجازه ندادم ادامه دهد به آنچه راکه نباید میداد و باصلابت گفتم: آمادگی ندارم
از ماشین پیاده شدم
نگاهم ثابت شد روی خانوم مسنی که کمی جلو تر سوار تاکسی میشد
به پاهایم سرعت بخشید موبه سمت تاکسی روانه شدم و البته بی توجه به ایمان
که مدام صدایم میکرد
سرم رابه شیشه اتومبیل تکیه دادم...
حرفش راقطع کردم چون میدانستم امروز تا آخر شب این افکار باطل سلب
آسایش خواهند کرد
من و ایمان از بچگی باهم بزرگ شده بودیم، همبازی دوران کودکیم بود
از همان بچگی هم زمانی که اشتهای از من سر میزد او خود به گردن
میگرفت، مبادا آوایش را برنجانند.
اما از زمانی که بزرگ شدیم و رشد یافته تر شدیم، فرشته ی نجات من
مانند مجانین رفتار میکرد
حتی اگر سردایی ام را مشغول صحبت بامن میدید بر تمام اعضای بدنش
مُهر کبودی میزد.
اما واقعیت این است: نه او مجنون است و نه من لیلی
جلوی بیمارستان پیاده شدم، برگشتم و به عقب نگاه کردم اگر او همان مجنونی
بود که من میشناختم حتما از پییم آمده بود
درست است من او را بهتر از همه می شناختم
با صدای چکاوک به خودم آمدم: کجایی دختر؟ خوبی؟

چکاوک دختر خانواده ثروتمندی بود که به خاطر من این رشته را انتخاب کرد و همیشه و همه جا همدم و مونس تنهایی هایم بود و هست.

بی توجه به چکاوک سرم رابه عقب راندم که چکاوک گفت: باز تعقیبِ گریزه؟

سری به نشانه افسوس تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم

بعد از تعویض لباسهایم چکاوک قبل از در زدن وارد اتاق شد: بدو بدو خانوم

دکتر مریض اورژانسی دارید

سریع از اتاق خارج شدم و چکاوک هم پشت سرم

مردم سنی که روی برانکار دمیردش

به سمت اتاق عمل هدایتش کردم و به پرستار گفتم با دکتر هدایت تماس بگیرند

دکتر هدایت، دکتر مجربی بود که من باید چیزهای زیادی از او یاد می‌گرفتم

با ورود دکتر هدایت نفس راحتی کشیدم و بعد از عرض ادب به سمت بیماران

بخش رفتم

بعد از تمام کارم از بخش خارج شدم که نگاهم متوجه مردی شد که به سمت

اتاق عمل می‌رفت...

جفت چشمانش قهوه ای رنگ بودند و موهای پریشان روی صورتش جان

میداد برای دلبری...

گمانم هم سن و سال خودم باشد ۲۴ یا ۲۵...

چنان مغروق منسش شده بودم که تشرهای چکاوک به بازویم را احساس

نمیکردم...

چکاوک: چته دختر؟

سرم را بادستم تکانی دادمو آهسته نجوا کردم: چیزی نیست...
میشنوم که چکاوک از پشت میگوید: توکه راست میگی...
به حدی ازکار چندلحظه پیشم شرمسار بودم
که توان نگریستن خودرانیز نداشتم
ومدام سعی میردم از زیر بار فکر کردن به آن موضوع در روم
باز سر رشته افکارم پرکشید سمتش که یکی از پرستارها بعد از در زدن وارد اتاق
شد: لطفاً عجله کنید خانوم دکتر
سریع از جایم برخاستم و از اتاق بیرون رفتم
نگرانی در تک تک سلولهای بدنم رخنه کردو
با این فکر که یکی از انسانهاروی تخت در حال جان باختن باشد
و کاری از دستم بر نیاید، خودنیز جان می باختم....
باتوقف پرستار ایستادم، پرستار برگشت سمتمو گفت: ببینید خانوم دکتر هر چقدر که
بهشون میگم آرومتر اینجای بیمارستانه، به خرجشون نمیره...
باز هم همان خانواده...
چشم غره ای به پرستار کردم: خانوم محسنی، این مواقع باید حراست
خبرکنیدنه منو
در حال برگشت گفتم: در ضمن این آخرین باری باشه که منو اینطوری
خبر میکنید
آمدم قدمی بردارم، که صدای فریادش گوش بیمارستان را کر کرد
برگشتم عقبو از فرط خشمی که هر آن ممکن بود جایش را به فریاد دهد گفتم: چه
خبره؟ (عصبی نگاهم میکرد که دستم رابه سمت درب خروجی گرفتم و ادامه

دادم): مشکلات خصوصی بیرون از اینجاست همیشه، آگه زیاد پافشاری
 کنید مطمئنا توسط حراست خارج میشیید
 چنان نگاهی روانه ام کرد که برای لحظه ای مسخ شدم...
 کت م شکیش راکه به صندل آویخته بود برداشته و به سمت مردی که پالتوی
 سیاهی به تن داشت و بسیار رسمی جلوه میکرد رفت
 از سزت عصبانیت حرفهایش را از لابه لای دندانهایش هجی کرد: دو چیز یادت
 باشه: من نه ناز کسی رو میکشم، نه منت کسی رو
 گمان کردم حتما بعد از رفتنش مردبی نوا سنکوپ میکند...
 محو تماشای نمایش بی نظیرشان بودم که صدایم کردند
 گویا تلفنم زنگ میخورد و قصد اطلاع راداشتند...
 تا من رسیدم تماس قطع شد
 عمه بود اما من که گفته بودم شب کمی دیر تر میروم!!!
 تلفنم را برداشتم و مجددا برقراری تماس را زدم
 به حیاط بیمارستان رفتم
 با حرفی که عمه زد در میاد مقابل چشمانم تیره و تار شد و نمیدانم در آن تاریکی
 پایم به کجا گیر کرد و کنترلم را از دست دادم و با سر در حال سقوط به زمین بودم
 که احساس کردم در بین زمین و هوا معلقم، آری!
 معلق بودم دستانم رابه موقع گرفته بود
 سرم را بالا آوردم تا ناجی ام را ببینم که بادیدنش چشمانم گردشند: خویید خانوم
 دکتر؟

عمه هم مدام حالم رامیپرسید: ممنون بابت کمکتون

-جانم عمه، خوبم

-گفتم که کنسل کنید

-من هنوز آمادگی ندارم...؛ من واقعا دلیل اسرار شمارو نمیفهمم

-من امروز صبح به خودشم گفتم

-اصلا مگه فرقی میکنه چه امشب چه فردا شب وقتی که جواب منفیه

با صدای بغض آلودی گفتم: همینی که گفتم، ببخشید من باید برم

آنقدر عصبی بودم که نفهمیدم پظت سرم است، درست پشت سرم در نیمکت

نشسته بود

آمدم که بروم، با صدایش متوقف شدم: نمیدونستم دکترا هم داد میزنن

ناگهان لبخندی مهمان گوشه لبم شد و گفتم: خب لابد دکترا انسان نیستن

دو دستش رابه نشانه تسلیم بالا آوردو: ببخشید قصد توهین نداشتم

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: مهم نیست.

لباسهایم را عوض کردم و از بیمارستان خارج شدم

در پیاده روسنگین قدم برمیداشتم

همیشه از هوای کاملاتاریک و اهامه داشتم، اما این بار بخاطر اتفاقات در حال

وقوع بود

من اورا هرگز نخواهم ببخشید، هرگز

قدم میزدم و به آینده شومی که میتوانستم با ایمان داشته باشم فکر میکردم که

برای لحظه ای حس کردم ماشینی دنبالم میکند

عصبی شدموبه هوای آنکه ایمان باشدبه سمتش یورش بردم که ناگهان پاهایم میخکوب شدند...

دو تا پسر که ارازلی ازسرتاپایشان مشخص بود

با ابروهایی که مرتب ترازبروهای من بودوشلواروباس تنگشان وزنجیرهایی که به خودآویزان کرده بودند، از ۲۰۶ پیاده شدند: برسونیمتون خانوم....
خنده های کریه شان کافی بودتا امشب وتمام بدبختی هایم رایکجابالا
بیاورم...

نزد یک میشد ند... اطراف رابرا ندازکردم پر نده هاهم اعتصاب کرده بودندوچراغهای نزدیک بیمارستان که به علت اتصال روشن وخاموش میشد نداینبارازشانس من نگون بخت همگی خاموشی مطلق گزیده بودند، ازشدت واهمه توان دم بازدم نداشتمونفسهایم روبه شمارش میرفت

که ناگهان ماشینی همانند شیهه ی اسب ترمزکرد

ازماشین پیاده شد

اواینجاچکارمیکرد، گویا امروزقصدداشت ناجی نگون بختی هایم شود

یقه کتش رامرتب کردوریلکس جلو آمد

نزدیک شد، نزدیک تر شد وناگهان دست مشت شده اش قاب صورت یکی ازآنان شد

دیگری قصد آوارشدن روی سرش راداشت که باسرچنان ضربه ای به صورتش واردکردکه صدای خُردشدن استخوان های صورتش گوشم راقلقلک داد
باخودگفتم اگرزننده بماندقطعاضربه مغزی میشود

مانتوام رابه هوای خاکی شدن تکاند مو میخوامم به راهم ادامه دهم که محکم
پرسید: کجا خانوم دکتر؟

تامتوجه نگاه سوالیم شد برای رفع سوء تفاهم در حالیکه یکی از چشمانش
راریز میگرد و کمی با چاشنی لبخند ترکیب میگرد گفت: آگه باز مزاحما پیدا شون
باشن، از کجا معلوم یکی مثل من پیدا همیشه و کمکتون میکنه؟

دلم نمیخوامم است از او در خواست کمک کنم، به قول معروف چوب خطم پر شده
بود اما حرف حساب جواب نداشت و حال موقع لجبازی نبود: پس میشه
بگید چکار باید بکنم؟

با اطمینان گفت: آگه اجازه بدید، من میسونمتون

در را گشود و خود در جایش نشست، خجالت زده در ما شینش نشستم، کمی که
از بیماران دور شدیم مودبانه پرسید: میتونم بپرسم خانوم دکتر از کدوم طرف
باید برم؟

بعد از گفتن نشانی بی هیچ حرفی راه افتاد، مدتی بعد نزدیک خانه توقف
کرد و گفت: این میان.... من آرتین هستم، آرتین پژوهش

رسم ادب حکم میگرد که من نیز گویای هویتم شوم: آوا هستم، آواشکیا
آمدم از ماشین پیاده شوم که گفتم: باز ممنونم با بت کمکتون.... یعنی
کمکتون..

سری به نشانه ادب تکان داد...

از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه میرفتم که صدایم کرد: درضمن خانوم دکتر... از این پس آگه خواستین پیاده برگردید اونم تنها (دوانگشتش رابه پیشانیش زدو): خیرم کنید

میخواستم زنگ در رابزنم که انگشتم در هوا ماند و میچ دستم به شدت کشیده شد، باز هم همان ترس در وجودم سکنا یافت...

- این م*ر*ت*می*ک*ه کی بود؟

فریاد خفه ای کشیدو: یا لا جواب بده از ماشین کدوم خری پیاده شدی

- درست خرف بزن

- دستش رابه پیشانیش زدو: ناراحت میشی؟ آره... ناراحت میشی؟

- آه... آهسته ادامه دادم): آره ناراحت میشم، خیالت راحت شد

دستم راز حصار دستش بیرون کشیدم و رفتم

عمه که متوجه اوضاع آشفته ام بود جلو آمد تا چیزی پرسد که مانعش شدم

- عمه بابام کجاس؟

- بالا تو اتاقش...

به سمت اتاقش میخواستم بروم و این سیاق هر شبم بود، چون تمام وقت

کارکردنم مانع از دیدار حتی گاه به گاهش میشد

- آوا؟

- بله عمه؟

- نرو دخترم، بزار تنها باشه

- چ... چرا، چی... چیزی شده؟

- نه نه، ترس دخترم، امروز که قضیه خواستگاری ایمان رو گفتم... بهم ریخت

انگار میخواستی دختر یکی یدونشوتا آخر پیش خودش نگهداره، بزار باخودش کنار بیاد

- بمیرم الهه... کنار او مدن نمیخواه وقتی جوابم منفیه...

- آوا جان تو مطمئنی؟ آخه کجای دنیا میخوای پسری مثل ایمان پیدا کنی که دیوانه وار عاشقت باشه

- ایمان مجنونه عمه، امانه مجنون من.. مجنون جنون خودشه

به راهرو اتاقش که رسیدم، جلوی در اتاقش ایستادم میخواستم در بنم و روانه اتاق شوم

که چنان با آهنگ غمناکش هم صدا شده بود که صدای غم انگیزش برای یک عمر به هلاکت رسیدنم کافی بود

بغض گلویش پرچم دار صدایش شده بود

منصرف شدم چون قطعا آن حال و روزش نه برای من دیدنی بودنه برای خودش قابل هضم

من عاشق پدرم بودم و نمیخواستم حتی جرعه ای از من دلگیر باشد

دراز کشیده بودم که افکارم پرکشید سمتش: یادت باشه من نه منت میکشم، نه ناز...

خوبید خانوم دکتر؟

این میان من آرتین هستم، آرتین پژوهش

سرم راتکان دادم تاهوای این افکار از سرم به در رودامابی فایده بود

آخراودر لابه لای هجوم خاطرات من چه میکند؟

طبق روال هرروز آماده رفتن به بیمارستان شدم
خداراشکر، انگار امروز خبری از عاشق دلخسته ام نیست...
ل شده آیا که نفهمی که چه مرگت شده است؟
من دقیقا به همین حال دچارم امروز...
در اتاق مشغول رسیدگی به کارهای عقب افتاده ام بودم که صدایم کردند
به بخش که رسیدم چکاوک بالای سر پدر آرتین بود و خانواده پژوهش نگران
نگاهشان متمرکز بیمارشان بود
داخل که رفتم بعد از معاینه و تزریق آمپول و سرم بیرون رفتم و از چکاوک خواستم
با دکتر هدایت هماهنگ شود
نگاهم در نگاهش گره خورد: سلام
باهمان ژست مخصوصش لبخند نامحسوسی زد و: وضعیتشون چطوره خانوم
دکتر؟
- جای نگرانی نیست، این حالت بیمار بعد از عمل عادیه...
نفسی از روی آسودگی کشید و تشکر کرد
در حیاط بیمارستان روی نیمکت نشسته بودم که چکاوک بادو آبمیوه درد سشش
به سمتم آمد: کشتیات غرق شده؟
پوزخندی زدمو: خودم غرق شدم
- میگم آوا... نکنه عاشق شدی؟
- حرف مفت نزن چکاوک
- پس چته تولا کی؟
- امشب میان خواستگاریم

چکاوک متعجب پرسید: کیا؟

-ایمان و خانوادش

-هووووف.... مگه ردش نکردی که بره؟

-هزار بار، ولی بی فایده

-خب مجنونہ دیگه

-چه فرقی میکنه، مجنون، فرهاد، رامین... وقتی که من نمیخوام

-دردی درمونه آواجون... کاری از دستمون برنمیاد، مگر اینکه امروز جلوه‌مه

بهش جواب منفی بدی

نزدیک شب بود و عمه مدام تماس میگرفت تا امشب چند ساعت زودتر به خانه

بروم... مگر میشد به زور لیلی بود؟

اصلاً نمیروم، نمیروم و میگویم مرخصی ندادند...

نه نه نمیتوانم دروغ بگویم، دروغ گفتن من به پدرم حکم دار را دارد برایم...

نه من نمیتوانم پدرم را شرمسار کنم

شب شده بود اما هنوز وقت داشتم از بیمارستان خارج شدم، میخواستم با تاکسی

برگردم که بابنز سفیدش جلویم ترمز کرد: خوبید؟

-بله بله خوبم

-طوریتون که نشد؟

-گفتم که خوبم...

-باز که خانوم دکتر *ق* *ص* داشتهن پیاده گزکنن

آرام خنده ای کردم: نه اینطور نیست، میخواستم تاکسی بگیرم

لبخند مخصوصش رازدو: پس این یعنی امیدی هست خانوم دکتر به حرفم
گوش داده باشن

همانطور وسط خیابان مشغول صحبت کردن بودیم

آن روزها چه میدانستم که آن دو چشم قهوه ای روزی خلاصه میشود در تمام
دارایی ام...

ناگهان با صدای بوق اتومبیل هامتوجه قضیه شدیمو آرتین سریع ما شین رابه
کنار خیابان هدایت کرد

در همین آن بود که شد آنچه نباید میشد

ایمان از راه رسید باکت و شلواری سیاهی که مطمئن بودم برای امشب آماده شده
است

پریشان بود و خیره مارامی نگریست، دردل خدایم را صدایمیکردم مباد آبروریزی
کند

جلو آمد و جلوتر... کف زد: باریکلااا، پس این همون یابویی بود که به خاطرش
منو مثل تفاله پس زدی

خجالت زدگی هایم به قطره های عرقی مبدل شده بود که میتوانستند هر آن
مرادر خود غرق کنند

مقابل آرتین ایستاد و دست اسیرش را روی صورت آرتین آزاد می کرد که آرتین مچ
دستش را محکم در هوا گرفت

- خجالت نمی کشی مردک

توقع داشتم آرتین جواب حمله اش را بدهد ولی تکانی به خود داد و یقه ی کتش
را مرتب کرد و بسیار مودبانه سوال کرد: شما؟

-من نامزدشم

ناخودآگاه ازدهنم پرید: نه اینطور نیست مافقط همسایه ایم
ایمان که کم مانده بودسکته ناقص بزند، بازبانی که ازشدت خشم تیق
میزدگفت: آ...آ...آ...آ...م...ما...ما...هم...سایه ایم...فقط؟

-غیرازاینه؟

ایمان سمتم آمدومیخواست به زورسوارماشینش بکند...
شنیدن آوای صدایش کافی بودکه مرادرمقابل یک عمرسختی های زندگی بیمه
کند

-حالا کجا با این عجله، شازده؟

-ببین بچه مایه دارخونتو رو آب نساز

من ساختمواین شدحال وروزم

باشنیدن این حرفش شبیه آدمی شدم که باآب یخ ازخواب بیدارش کرده باشند
درحالیکه جلوی سرازیرشدن اشکهایم میشدم گفتم: بروکنارمیخوام پیاده شم
فریادکشید: تا من نخوام هیچ جانمیری

اشکهایم اینباربی اجازه سرازیر شدندودستگیره در راگرفتم وبه بیرون هل دادم
که ایمان کمی عقب گردکردوسریع پیاده شدم

درحالیکه اشکهای روان صورتم رازدودم روبه آرتین گفتم: میشه منوبرسونید؟
درنگاهش نگرانی موج میزداماترحم نبود

وبازمثل یک جنتلمن پاسخم داد: باکمال میل

-مگه اینکه از روجنازه من ردشی که بزارم باکسی که هیچ صنمی باهاش نداری قدم به قدم شی

نگاهم معطوف نگهبان جلوی بیمارستان شده که چشم از ما بر نمی داشت
عصبی گفتم: بسه دیگه آبروریزی نکن اینجامحل کارمنه
موقع رفتن برگشتموگفتم: درضمن، فراموش نکن که من باتو هم صنمی ندارم
صدای بغض آلودش را از پشت سرم شنیدم که با صدای بلندی گفت: نترسم که
بادیگری خوکنی

تو با من چه کردی که با او کنی؟

برای هزارمین بار بغضم راقورت دادم سوار ماشین شدم
در تمام طول راه نگاهش معطوف صورت خیسیم بود من منتفراز این همه ضعفم
در دلم هزار بار لعنت فرستادم به روزی که ایمان را شناختم... یک مجنون تمام
عیار

عاقبت طاقت نیاورد و خودش کتوت راشکست: بهتری د؟

سرم رابه نشانه مثبت تکان دادموگفتم: میشه کمی جلوتر نگاهدارید؟
-دلیل؟

-به قدر کافی مزاحمت ایجاد کرد

-خب آگه راستشو بخواید اون بحث به خاطر وجود من پیش او مدو توان مسئله
شخصی اونی که مزاحم بود من بودم
این همه تواضع برای چه بود؟ نمیدانم
ادامه داد: اگر کم دیدید مداخله نکردم به خاطر این بود که متوجه صمیمیت
بینتون شدم

ناراحت گفتم: گفتم که هیچی بین ما نیست.... مافقط...
 اجازه ادامه نداد و گفت: قصد دخالت در مسائل شخصی رو ندارم خواستم بگم
 که فک نکنید بچه مایه دارا غیرت ندارن
 همین که اجازه نداد بیشتر از خودم و ایمان بگویم باعث دلگرمیم شد
 ناگهان با صدای تصادف ماشین بایک جسم، ترمز کرد و از ماشین پیاده شد
 پیاده نشدم تا خودش بیاید ولی خبری نشد
 از ماشین پیاده شدم
 با اینکه با دستانش جلوی صورتش ضرب گرفته بود اما انگار متوجه حضورم
 شده بود که گفت: میتونید کمکش کنید؟
 آرام آرام جلورفتم با دیدن صحنه دلخراش مقابلم جانم به لب آمد
 گریه کوچکی سفیدرنگی که درخون غلط میزد، چنان اندوهگین بود که
 باورکردنش دشوار بود، انگار که نه انگار همان مردیست که تک نگاهش کافیهست
 تا انسان تافرسنگهامیخکوب شود
 با تأسف گفتم: متاسفم ولی من که دامپزشکی نخوندم
 تا این را گفتم گریه رادر آغوش کشید و سوار ماشین شد
 مدتی بعد جلوی یک دامپزشکی نگه داشتم و با گریه پیاده شد
 کمی بعد بالبخند پرانرژی صورتش برگشت
 گریه رادستم داد و گفت: عذر میخوام ولی توان دیدن جان کندن موجودی راندارم

درهمین حین بود که یادایمان افتادم، یکروز باهم بیرون رفته بودیم که بیایک
سگ تصادف کرد، هرچقدر التماسش کردم که کمکش بکند تنها جوابی که
داد این بود: این موجودات برای اینگونه جان کندن ها آفریده شده اند
نزدیک خانه نگه داشت، موقع پیاده شدن گفتم: ممنون ناجی...
-ناجی؟؟؟

لبخندی زدم موازشین پیاده شدم... من امشب به این باور رسیده بودم که او نه
تنهاناجی من بلکه ناجی موجودی شد که در حال جان باختن بود
حقا که کارهایش قابل ستایش بود
متوجه بودم تا قبل از اینکه من به خانه بروم حرکت نمی کرد
میخواستم زنگ در را بزنم که صدای بلند پدرم از خانه
وجودم رابه هراس واداشت...
"فصل سوم"

-میکشمش آگه بخواد با آبروی من بازی کنه...
مقصودش که بود؟

به سختی انگشتم را به سمت زنگ در هدایت کردم
ترس و هراس آنقدر بر وجودم *م* *س* تولی شده بود که نواخته شدن زنگ در برایم
سمفونی مرگ را اجرا کرد
عمه نگران در را باز کرد، نمیدانم باچشم مناش سعی در گفتن چه چیزی
داشت، اما دیگر مطمئن شده بودم اتفاقات بدی در راه است
پدرم با دیدنم چنان نگاهی روانه ام کرد که دستانم خودبه خود شروع به لرزیدن
کرد

-کجا بودی تا حالا؟

چرا اینگونه مرا مینگریست؟ من با این پدر و نگاه‌ها بس غریبه بودم

فریاد کشید: کری؟

-دا..... داشتم....م...میوم..مدم...خو...

چنان فریادی سرم کشید که جفت چشمانم سیاهی رفت و خوردم به میز پشت

سرم

عمه که متوجه وضعیتم شد: بسه دیگه، شاید داره راست میگه

به سمتم حمله ور شد که عمه سریع سپر بلایم شد، عمه را کنار

زد و مرا برانداز کرد: گوشی؟

چشمانم از تعجب کم مانده بود از حدقه در بیایند

چه گفت؟ تلفنم را میخواست؟

مگر من بچه مدرسه ای بودم؟

چرا نمیخواهد باور کند که من با آن دوران کلی فاصله گرفته ام...

نزدیکم شد و محتوای کیفم را روانه زمین کرد و در آئی تلفنم را هزارتکه کرد

عمه به سختی مرا به سمت اتاقم هدایت کرد: چکار کردی دختر، تو که نابودمون

کردی...

بغضهایم تبدیل به اشک های روان روی صورتم شدند: مگه من چیکار کردم؟

-این پسره کیه که ایمانوبه خاطرش ول کردی؟

-پسر؟ کدوم پسر؟

-انکار نکن دخترم، ایمان خودش میگفت با پسره دیدتتون

-ایمان؟

-گفته بودم که شب باخونوادش میان خواستگاریت، وقتی او مدنودیدن نیستی ایمان گفت خودش میاد دنبالت، وقتیم که تنها برگشت، پدرت سراغتو گرفت که گفت بایه بچه مایه داری و دیگه ایمانو نمیخوای و بعد سوار ماشینش شدی و رفتی

وقتی هم که دیر برگشتی خونه، پدرت...

انگار حرفهایش تبدیل به موریانه هایی شده بودند تا تار و پودم رابچوند و نابودم کنند

باز اشکهایم صورتم را شستند، همیشه همینگونه بودم وقتی که نمیتوانستم درستی ادعایم را ثابت کنم

اشکهایم مجال سخن نمیدادند

اما اینبار تیر خلاص زدم به ضعفهایم و گفتم: عمه؛ به ارواح خاک ما مانم دارم

راست میگم، اون پسر... پسریکی از بیمارای منه

امشب چند ساعتی زودتر میخواستم برگردم

که اتفاقی جلو بیمارستان دیدمش و ازم تشکر کرد، که تیمان از راه رسید و آبروریزی

کرد... منم چاره ای نداشتم و سریع (نمیدانم ستایشش چه به حالم آورد که

اسمش را از اعماق وجودم هجی کردم): از آرتین درخواست کمک کردم

عمه متعجب پرسید: آرتین؟

-آ... آره خب اسمش آرتینه

عمه موقع رفتن دستی به بازویم زدو: امیدوارم همینطور که میگی باشه دخترم

آخر خدای من چرا کسی باورم نمیکند؟

چشمانم ثابت ماندند روی چهره زنی که معصومیت از چشمانش میبارید
 مادرم، فرشته زمینی هر دختری...
 عکسش را در آغوش گرفتمو مانند هر دختر دیگری در آغوش عکسش
 زار زدم: زودتر کم گفتمی مادرم، زود...
 باز هم صبح زود به هوای رفتن به بیمارستان آماده شدم
 که چشمان غضب آلودش مقابلم ظاهر شد: کجا؟
 -خب بیمارستان
 -لازم نکرده بری، برو بالاتواقت
 قصد تنبیهم را داشت یا شکنجه ام را برای گ*ن*ا*ه نکرده
 چرانمیشناختمش؟ این آن پدر دلسوز من نبود
 چه کرد باز ندگیم ایمان؟
 -ولی با بامن کار دارم، نرم اخراجم میکنن، لااقل گوشیمو بدیدزنگ بزنگ
 مرخصی بگیرم
 چشمانم دوباره بترانی شدندوبی توجه به من از خانه بیرون رفت...
 عصبی کیفم رامحکم به زمین کوبیدم
 عمه برای خرید به بیرون رفته بودومن در خانه تنها بودم، البته اگر غم هایم
 رافاکتور می گرفتم
 مدتی بعد زنگ خانه به صدا درآمدو
 همین که در را باز کردم
 حتی دیدنش از غصه هایم کاست

-آوا؟ آوا جونم

محکم ب*غ*لش کرد موگره بغض گشودم

چکاوک نیزکه بامن هماهنگ شده بودوگریه میکرد میان حق هقم اشکهایم

راپاک کرد و صورتم رادر حصار دستانش در آورد: بسه دیگه عزیز دلم کشتی

خودتو، زنگ میزدم جواب نمیدادی، بیمارستانم که نیومدی، نگرانت شدم

نفس عمیقی کشیدم مواشکهایم راپاک کردم

-آوا!!!! این پسر هس پژو هس؟ امروز مدام سراغ تو می گرفت

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: آوا انگار این پسره بهت علاقه مند شده

-چرت نگو چکاوک، اینوازیه پیگیری ساده فهمیدی؟ خب حتما از وضعیت

پدرش نگران شده نه من

-آخه میدونی شماره تماسشو بهم دادگفت که اگه دیدمت بهت بگم باهاش

تماس بگیری

نمیدانستم خوشحال بودم یا ناراحت، دیگر قادر به تفکیک احساساتم نبودم

-آوا یه زنگ بهش بزن

-ول کن حوصله ندارم

-باشه بابا باشه، اصلا بهت علاقه نداره، امار سم ادب یه خانوم دکتر حکم میکنه

کسی رو منتظر نزاره

-چکاوک گوشیم هزار تکه شد (دستانم رایهم زدمو): رفت رو هوا

-خب قربونت برم گوشه من که هس

● اعاقبت هجوم ناگهان

"عشق"

فتح میکند "پایتخت" در دریا...!

چکاوک ناگهان شماره اش را گرفت و تلفن را بیخ گوشم گذاشت

بعد از چند بوق جواب داد....

صدایش برای عمری دیوانگی بس بود

-بله بفرمایید

-سلام

'نمیدانم این سلام گفتن با چه ریشتری قلبم رابه رعشه می اندازد، که قلبم با

آدایش آوار میشود'

-در مرام ما خسته ها..... انتظاری مفهوم ترین، مفهوم هستی است... خانوم

دکتر...

-گفته بودید تماس بگیریم؛ باهاتون.... چرا

-میشه ملاقاتون کنم؟

-به چه مناسبتی؟

-یه عرض کوتاه داشتم خدمتتون، خوشحال میشم اگه دعوتم رو بپذیرید

با این که مدت کمی بود که میشناختمش ولی میدانستم هر بار که اینگونه رسمی

زبان به سخن میگشود، حتما مسئله مهمی پیش آمده است

-بسیار خب، کجا؟

-اگه اجازه بدید میام دنیا..

-نه نه.... خودم میام

بعد از خدا حافظی تلفن راعصبی پرت کردم کنار چکاوک: خدا چیکارت نکنه

چکاوک، حالا من اینو کجای دلم بزارم؟

چکاوک لبخند ملیحی زدو: درست وسط دلت

- من حالا چطوری برم رستوران بالا شهریا

- کاری نداره که قبر برنت برم، خودم دربست در خدمتتم، توفیقت برو ماده

شو خودم میرسونمتون

آرتین آدرس رافرستادو چکاوک بادیدنش سوت بلندی کشید: میشناسم اینجارو

ایووول بابامثل اینکه واقعا قراره مردت با بنزسیاه بیاد دنبالت

چکاوک درست میگفت، انگار فراموشم شده بود گفته هایم: مردمن نه بااسب

سفید میآیدونه با بنزسیاه

انگاره انگار که من همان آوایم

ای بریدرت دنیا

آهسته

چه ها کردی!!!

وارد رستوران شدم، پیشخدمت ادای احترامی کردورفت

آری خودش بود، آن دو چشم قهوه ای محال بود برای دیگری باشد

بادیدن من ارجایش برخاست و صندلی را برایم جلو کشید

پیراهن سفید و شلوار سیاهی برتن داشت که بسیار متین جلوه میکرد

منورابه دستم دادتا ابتدا من سفارش دهم، چکاوک که زیاد به اینجا آمده بود گفته

بود چه چیزی سفارش دهم

بعد از سفارش گفتم: بسیار خب، میشنوم

-امیدوارم که بخاطر من مشکلی براتون پیش نیومده باشه
 جوابش نگفتم که خودادامه داد: صبح به شرکت اومده بود
 هراسان پرسیدم: کی؟
 اندکی مکث کرد که گفتم: عذر میخوام من نمیدونستم...
 ناراحت شدم آنقدر که دلم میخواست زمین چاک چاک سودومرا ببلعد
 باصدای مرتعشی ادامه دادم: میدونید، مشکل مافقیرفقراهمینه، حتی خود شونم
 حرف خود شونو باورندارن چه برسه به...
 اجازه ادامه نداد و گفت: نه اینطور شما منظور بنده رو بد برداشت کردید
 باچشمان اشک آلودم برخاستم که بروم، که گفت: دوستت دارم
 باتمام واژه هایی که در گلویم گیر کرده اندو
 تمام هجاهای غمگینی که به خاطر تو شعر میشوند...
 اشکهایم سرازیر شدند، نگاهم له نگاهش دوخته شد و در همین آن آهنگی نواخته
 شد:

° بلد آرام دلم، یاردل آرام کو؟
 آنکه آرام برد، از دلم آرام کو؟
 آنکه آرام برد، عشق منو جاناان کو؟
 آنکه عاشقش منم جانان جانان کو؟
 وای وای دل من، شده عاشق نگاش
 وای که نمیدونستم، میشم پریشون چشاش
 وای وای دل من، شده

شده دیوونه ی اون

دل دیوونه ی من

اسیرم*س*ت موی اووووون....

~~~~~

زنده بودم، نبودم، نمیدانستم

قلبی که به شدت خودرابه قفسه س\*ی\*ن\*ه ام میکوباند

حکایت اززنده بودنم داشت

بازهم همان صدا: آوا؟

این صدا امروزگویا قصدجانم کرده است

باچشمان بارانی نگاهش کردم، چشمانش اشک آلودبودبا خوردن بغض گلویش

گویا قصدشکستش رانداشت...

-مَ.....من.....با....باید...برم...

"فصل چهارم"

-صبرکنید، خودم میرسونمتون

بی توجه به حرفش از رستوران خارج شدم

آری دوستش داشتم

خوشحال بودم از ابراز علاقه اش

اما چراسعی درسرکوب این حس داشتم؟

چراسعی داشتم کتمانمش کنم؟

نام این حس چیست؟

کجامیروم؟

سرم رابه اطراف چرخاندم، تندتندنفس نفس میزدم

خدای من از کدام راه بیراهه آمده ام؟

خدایا چه به روز من آمده است؟

من که اینجاها را نمی شناسم

با صدای خرخر موتوری، سرم را بالا آرادم

قلبم از حرکت ایستاد، انگار همان قلبی نبود که لحظه ای پیش قصد زندگی کردنم

راداشت

خودشان بودند آن لبخند کریه، حالم را دوباره بهم زد: چی فکر کردی؟

فکر کردی اگه یه جوچه فولکی رو بندازی جون ماهمه چی تمومه و د برو که

رفتیم؟

- باترس پرسیدم: چی میخوانی؟

- تسویه حساب

خدایا من در این کوچه بن بست و بی نامو نشان به کدام بیغوله پناه برم

کاش به حرفش گوش می سپردم و خودم مرا می رساند

از موتور پیاده شدند و زنجیری که در دست میچرخانندند صحنه خوفناکی

را مجسم می ساخت

کیفم را محکم ب\*غ\*ل کرده بودم، کم کم نزدیکم میشدند که یکیشان

گفت: چیشد؟ ترسیدی؟ پس حامیت کو؟

نزدیکتر شدند که ناگهان یک بنز سفید به سرعت برق و باد درویشان را در بن

بست گیرانداخت

نفسی از روی آسودگی کشیدم و چندی بعد به خاطر آوردم که آن بنز سفید متعلق به کیست

آری خودش بود ناجی من!!!

باخسوت بسیار از ماشین پیاده شد و در رامحکم پشت سرش بست

آرام به سمتم آمد و کیفم را گرفت و به سمت ماشینش هدایت کرد

خدایا چرا انقدر آرام بود؟

نکند آرامش قبل از طوفان باشد؟

در ماشین که نشستم، در رابست

به سمتشان رفت و باز یقه کتیش را مرتب کرد و بدون آنکه به صورتشان نگاه

کندگفت: یه بار غلط اضافی کردین، گفتم اگه باردیگه تکرار بشه، زندتون نمیزارم

یکباره فریاد کشید: گفتم یا نگفتم؟

دستش را بالا آورد که دستش را در هوا گرفتم

بعد از تعجب چند لحظه ای مکث کرد و بی آنکه دستش را از دستم بیرون

کشد با عصبانیت بسیاری گفت: اینبارم چون به درشدین

بافر یادخفه ای ادامه داد: اما بار بعد به ارواح خاک عزیزترین کسم قسم، چون به

لب میشید...

در طول راه ساکت بود و میدانستم به خاطر عصبانیتش حرفی نمیزند

که خود سکوت را شکست: من که گفتم منتظر بمونید خودم میرسونمتون

تمام شرمندگی ام را در نگاهم ریختم و نثار نگاهش کردم

متوجه حالم که شد سریع بحث را عوض کرد: آیا... خانوم دکتر ما همیشه اینقدر عجولن؟

لبخندی زدمو گفتم: گفته بودم به کسی، عشق نخواهم ورزید (نگاهم رامعطوف نگاهش کردم): آمدی همه فرضیه ها ریخت بهم...

همانند بچه ای شده بود که باچشمانش میخندید...

زدیک خانه که توقف کرد گفتم: ممکنه مخالفت کنن باخواستت

بازاز آن لبخندهای دخترکشش زدو: گرمراهیچ نباشد

چون تودارم، همه دارم.

زیر لب خداحافظی گفتمو پیاده شدم

به خانه که رسیدم، عمه همانند فرشته مرگ مقابلم ظاهر شد

کفشهایم رادر آوردمو داخل شدم

-خیر باشه خانوم دکتر، جدیداموقع خواب تشریف میاریدخونه

درونم محفل شادی برپا بودومن هیچ دوست نداشتم کسی آن راخراب

کندباشوق گفتم: عمه بابام کجاس؟

-کبکت خروس میخونه؟

کجابودی؟

-با آرتین

عمه کم مانده بودپس بیوفتد که گفتم: خب چیکا کنم عمه جون، دروغ میگم

ناراحت میشید

راست میگم پس می اوفتید

تکلیف چیه؟

عمه نگاه عصبی تحویلیم دادوگفت: برو دعا کن آواخانوم، برو دعا کن پدرت خونه  
نیس

- نیس؟ پس کجاس؟

- چه میدونم گفت میره یه مسافرت کوتاه

لبخندی زد موپیشانش راب\* و\* سیدم: بهترین عمه دنیا

عمه خندیدوگفت: خپله خب لوس نشو

در جایم درازکشیده بودم و به اتفاقات پیش آمده فکر میکردم که با صدای اس ام  
اس گوشیم دست از فکر کردن برداشتم  
آرتین:

لیلی شعرم.... بیا اینجا هوا دم کرده است

هجرچشمانت مرا لبریز ماتم کرده است

لیلی شعرم.... نمیدانی که دور از یاد تو

هرغزل چشمان من را خیس شبنم کرده است

لیلی شعرم.... تمام خطبه های شعر من

چشم من را با دوچشمان تو محرم کرده

من به یادت می سُرایم گر نمیدانی.... بدان

این سرایش هامرارسوای عالم کرده است

ناله هایم بی شمارند و طیب عاشقان

از لبانت بر لبانم دکر مرهم کرده است

لیلی شعرم.... نبین من را که قد خم کرده ام

درد دوری تو جانا قامتت خم کرده است...

لیلی شعرم.... دگر قلبم عنانش را برید

در هوای کوی تو این بی پدر رم کرده است

قصد جانم را نموده در هوا خواهی تو

آن چنان شیطان که قصد جان آدم کرده است

لیلی شعرم.... بدان پس لرزه های هجرتو

پیکر و جان مرا ویران ترا زبم کرده است

جواب دادم: این سرایش ها مرا رسوای عالم میکند...

میدانی! کاش میتوانستم، با وجود تمام ظرافتم دوست داشتنت را چنان فریاد بکشم

که گوش زمین و آسمان پر شود از دوست داشتن من و تو

- آری زین پس

زندگیم را بانام تو خواهم نوشت، بهشت من یعنی: یک نفس عمیق در هوای تو

زندگی یعنی: ط

- و سوگند که زین پس انشای زندگیم را از نو و با تو خواهم نوشت

تقدیر من یعنی: ط

ای کاش حرفهای تو لالایی هر شبم شود...

صبح زود بلند شدم و آماده رفتن به بیمارستان شدم که عمه گفت: آوا؟ دخترم مگه

پدرت نگفت...

حرفش را قطع کردم و گفتم: پدرم گفت پامواز این خونه بیرون نزارم، اما عمه جان

شما که میدونید من چقدر اذیت شدم تا به این جا رسیدم

حالا سر به حرف الکی پشت پابزنم به زندگیم

-آخه پدرت بفهمه عصبانی میشه

ازخانه که بیرون رفتم، بازخبری ازایمان نبود

اوبه این راحتیها دست بردارنمیشود اما چرا چند روزیست پیدایش نیست؟

به بیمارستان که رسیدم

متوجه شدم حال یکی از بیماران بدشده وزودبه اتاقش رفتم، دکترهدایت

مسئولیت این بیمار رابه من سپرده بودخدای من چه کنم؟

بیماری که مدتها به کما رفته بودوخانواده اش بی هیچ ناراحتی مدتهاست برای

سلامتیش دعایمیکنند تا فرجی حاصل شود

به اتاقش که رسیدم پرستارهابالای سرش بودندحتی چکاوک

ناگهان خطهای مانیتور ممتد میشدند که سمتش رفتم و دستگاه شوک را به

بیمار وصل کردیم و بعد از چند شوک خطوط دستگاه به حالت اولیه برگشتند

خدا را شکر کردم و از اتاق بیرون رفتم که خانواده اش به سمتم حمله ور شدند

گ\*ن\*ا\*ه من چه بودخدایا؟

یک پسر جوان با عصبانیت به چشمانم زل زد و گفت: حواست جمع کارت باشه

خانوم دکتر

وگرنه آگه این اتفاق دوباره بیوفته کاری میکنم که...

صدایش باز حامی قلب لرزانم شد

از پشت سرم در حالیکه به مانزدیک میشد گفت: کاری میکنید که چی؟

-کاری میکنم که خودش با پای خودش بره استفابده

-مابه کارایی که تو جَتم کسی نباشه و توننه به گفتش عمل کنه میگی تهدید

مردی هم که به خانومو تهدیدکنه...مردنیست

پسره که معلوم بود لااوبالیست باخشونت جلوی آرتین رفت وگفت: تودیگه چی

زرزر میکنی بچه فوکولی؟

آرتین دستم راگرفتوبه پشت خودش هدایت کردوگفت: هیچی، فقط ازآدمایی

که جزنطق کردن ودادزدن سر یه زن ارزنی جربزه ندارن بدم میاد

پسره درحالیکه چشم ازآرتین برنمیداشت ازسالن بیرون رفت

چندی بعدازاتاق ریاست خبرم کردند

در راکه زدم اقای سعادت رئیس بیمارستان اذن دخول دادوداخل شدم که دیدم

آن پسر جوان نیزانجاست وتازه متوجه فضیه شدم

-دکترشکیبا، این آقا ادعامیکنن که شما در رسیدگی به بیمارشون کوتاهی کردید

پسره عصبی نگاهم میکرد، آمدم حرفی بزnm که دراتاق به صدا درآمد

-بفرمایید

آرتین داخل شدونزدیکم ایستاد

متعجب نگاهش میکردم که پسره گفت: ببینید، اینم همونی بودکه ازاین خانوم

دفاع میکرد

آرتین ناگهان گفت: ببخشید دایی جان انگار بدموقعی مزاحمتون شدم؟

-نه آرتین جان بدموقعم نیست، مشکلی پیشومده پسرم؟

-دایی جان حال پدرم خوب شده، حتی از روزاولم بهترشده و ما همه

اینارومدیون دکترشکیبا هستیم

من؟

دکتر سعادت نگاه محترمانه ای به من کرد: بله، بله، خانوم دکتر از اعضای وظیفه شناس و لایق بیمارستان هستند

بعدنگاهی به آن پسر کرد: بسیار خوب شما میتونید تشریف ببرید  
میدانم کار خوبی نبود اما در آن موقع دلم میخواست تا میتوانم بخندم  
در حیاط بیمارستان باهم قدم میزدیم، اواز خانواده اش میگفت، ازگفته هایش این برداشت را کردم که مادرش قطعاً با من سازمخالف خواهد زد، از خواهرش گفت، از پدرش..

رئیس شرکت دیزاین لباس و رقیب شرکت پدرش  
اما هیچکدام از اینها برای من اهمیت نداشت، من دوست داشتم اواز خودش  
برایم بگوید...

من نیز از خانواده ام گفتم برایش، از هر چیزی که ممکن است برای یک دختر قابل ستایش باشد

قطعاً فهمیده بود در زندگی من تنها چیزی که بیشتر از هر چیز دیگری اهمیت دارد و اژه ای به نام احترام است...  
از رئیس بیمارستان که فهمیدم داییش بود برای ناهار مرخصی گرفتم و مرابه یک رستوران مهمان کردم...

رستوران شیک یا هر چیز دیگری که مکمل بودن یک مرد کمک میکنند، هیچ کدامشان برایم سرسوزنی ارزش نداشت...  
اما "مرد" من را مردتر جلوه میداد...

بعد صرف ناهار مرا برای سوار شدن به تله کابین برد، از اولین روز زندگیم این اولین بارم بود که بی هیچ دغدغه ای به خوشحالیم فکر میکردم شاید این نیزیکی دیگر از حسن هایش بود من در کنارش احساس امنیت میکردم، باز هم صدایش رگ های قلبم را مانند تارهای گیتار به بازی میگیرد - آوا؟

گوش دل سپردم به آوای صدایش و ادامه داد: بامن ازدواج میکنی؟ جمله اش حرف به حرف، کلمه به کلمه در ذهنم تکرار شد - میدونم شاید به خاطر حرف عجولانه ام دلخور بشی اما میخوام بهت بگم که نه اهل دوستی به روز دو روزم و نه عشق های سرکاری میخوام مطمئن شی که من آدم بدی نیستم - ولی من هنوز در مورد تو هیچ چیزی نمیدونم - میخوای بدونی؟

مردد نگاهش کردم که گفت: بیا بریم - کجا؟

- به جایی که منو خوب بشناسی  
 زمان خوبی برای مخالفت نبود  
 از تله کابین پیاده شدیم سوار ماشین  
 دیدم که میخواهد سرعتش را بیشتر کند گفتم: میشه کمی آروم تری؟  
 گویا متوجه ترسم شد و بعد از عذرخواهی آهسته رانندگی کرد  
 از همان بچگی به سرعت فوبیا داشتم.....  
 جلوی خانه ای زدر و ترمز

خانه ای که اگر بگویم کم از کاخ نداشت دروغ نگفتم  
آدمی را از بیرون نیز مجذوب نماش میساخت  
ناگهان این سوال در ذهنم ایجاد شد و پرسیدم: اینجاکجاست؟

-خونم

-چی؟

-بهم اعتماد کن

اما این درست نبود من به آدمی که تازه شناخته ام چنین اعتماد بزرگی بکنم  
محکم گفتم: نمیام، میخوام برگردم بیمارستان، کار دارم  
در ضمن تو مرخصی ساعتی گرفته بودی

-بهم اعتماد نداری؟

-نه ندارم...

-نگران کارت نباش وقتی که برات مرخصی میگیرم به دایم گفتم میخوام  
ازت خواستگاری کنم و ممکنه دیرتر برگردی، نگران نباش

-چی؟ باورم نمیشه توبه دکتر سعادت چی گفتی؟

معصومه مانه نگاهم کرد که دلم برایش سوخت و زدم زیر خنده

-تشریف میارید خانوم دکتر؟

-بریم دیگه،،،،، خدایا خودت به خیر کن

وارد حیاط خانه شده بودیم و حیاط ب\*ا\*س\*نگ فرش مزین شده بود که ناگهان  
سگ بزرگ و سیاهی زنجیرش را پاره کرد و به سمت ما حمله ور شد لحظه ای  
پاهایم میخکوب زمین شدند

باچ شمانش به من ه شدار میدادکه اگر د ستش به من بر سد تیکه بزرگم گو شم  
خواهد بود

نزدیکتر که شد خودم راپشت آرتین جای دادم

-آ...آ...آرتین این چ...چرا...به سمت...ما...میاد؟

آرتین لبخندی به معنای نگران نباش زدورفت سمت سگ

چنان ب\*غ\*لش کرد و سگ در حالیکه زبانش رابیرون آورده بود صمیمانه

از آرتین استقبال میکرد: آروم باش جیمی، آرووووم

-خانوم دکتر نمیاید؟

باترس گفتم: نه من نیمام...

-نگران نباش، بیا...من اینجام...

آرام و آهسته جلورفتم

سگ گوشه‌هایش را تیز کرد و با چشمان درشتی به من نگریست

انگار در حالت آماده باش بود تا کارم را تمام کند

نزدیکتر که شدم به سمت حمله میکرد که آرتین مانعش شد: چته پسر آروم باش؟

دوباره متوقف شدم که آرتین گفت:

-بیا آوای جانم، من اینجام ترس

آوای جانم؟ بی خیال هرچه که هست، همین کلامش کافی

بود تا خود را تا مرز جنون همراهی کنم

بدون آنکه لحظه ای هم به ترسم فکر کنم نزدیکتر شدم

دو شادوش آرتین ایستادم

اما چرا این سگ مرا با نفرت مینگریست؟

اگر آرتین ره‌ایش می‌کرد شاید من اولین کسی بود که اولین فاتحه اش را خودش  
می‌خواند

آرتین که دید سگ دست بردار نیست خدمتکار را خبر کرد و با زحمت سگ را از ما  
دور کرد

کاملاً معلوم بود که جیمی هیچ دوست ندارد از آرتین جدا شود

و شاید مرا مسبب میدانست

که اینچنین مینگریست

- فکر می‌کردم دکتر اشجاعن

- منم فکر نمی‌کردم یه سگ تا این حد زبون نفهم باشه

خندید و گفت: سعی کن باهاش رابییای

- خب این یعنی چی الان

- یعنی اینکه اون سگ هیچ وقت از من دور نمی‌مونه

- این دیگه مشکل شماست مهندس

آرتین سرش را نزدی‌کم کرد و گفت: خانوم زبون دراز

لبخند لحن آوری زد مو: همینی که هست

مثل همیشه لبخند مودبانه ای زد و گفت: من که راضیم

شاید کل انرژی خلاصه میشد در این انسان

با تمام بد خلقی‌هایم، ذره ای نامهربانی و شکایت نمی‌کرد

دستم را گرفت و قبل از ورود به خانه گفت: آوای جانم..... احتمالاً این نوع

آشنایی باب میل مادرم نخواهد بود

واینکه، قبل از ورودمون به چیزو بهم قول بده: اون تو هرچی که میخواد بشه، بشه ولی ما ذره ای عقب نشینی نمیکنیم

لبخند آرامش بخشی زدمو: تو گرگ\*ن\*ا\*ه من شوی؛ توبه نمیکنم ز تو...

گویا این گونه سخن گفتیم باعث آرامش خاطرش شد و با اقتدار مردانه اش مرابه داخل هدایت کرد...

"فصل پنجم"

نمیدانم چه حسی داشتم اما انگار که میترسیدم و این را از فشار دستان آرتین فهمیدم

زیبایی خانه بماند برای بعد...

نگاه مادر و خواهرش از نگاه جیمی درنده تر بود

مادرش طاقت نیاورد و پرسید: آرتین؟ پسرم؟

-سلام

مادرش کمی نگاهش کرد و جواب سلامش را داد و: همیشه به ماهم بگی چه خبره

که خواهرش زود گفت: این همون دکتر بابانیس؟

مادرش با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد

-درسته... ایشون پزشک پدر هستن و.....

عروس آینده این خونه...

لحظه ای نگذشت که مادرش پس افتاد و خواهرش و آرتین و یکی از خدمت

کارها به سمتش رفتند

بعد از خوردن کمی آب، قبل از هر چیز دیگری نگاه تحقیق آمیزش را تحویل

داد و: شوخی خوبی نبود پسرم

آرتین دستهایش را در دستان مادرش حلقه کرد و: ولی جدی خوبیه  
اینبار مادرش خیز برداشت سمت آرتین و گفت: مگه این که از رو جنازه من رد  
شی

کاملاً مشخص بود که آرتین از این رفتار مادرش خشنودنیست  
اینبار خواهرش ز بان به رجز خواندن گشود که با حرفش احساس خفگی  
کردم: ولی آرتین تو که قرار بود با ماهسا ازدواج کنی  
مادرش سریع ادامه داد: آره آره پسر، اصلاً مگه ماهسا چشه  
آرتین عصبی شده بود، این را از به تندی بر خاستش و در ست کردن یقه کتش  
فهمیدم...

آرام و مودبانه امام مصمم هجی کرد: من با آوا ازدواج می کنم  
- پس ماهسا چی؟

- ماهسا دختر خاله منه و من هیچ وقت قولی بهش ندادم و حرفی هم در موردش  
نزدم

بعد روزه من کرد و بالبخند گفت: نمیخواید با عروس آیندتون آشنا بشید؟  
مادرش عصبی تر از قبل گفت: بسه دیگه پسر، اینو همیشه یادت باشه من  
هیچوقت اجازه نخواهم داد با همچین دخترهایی وصلت کنی  
مگر من چگونه بودم؟  
بس است دیگر حقارت...

"مترسک را

دار زدند

به جرم  
دوست داشتن  
پرنده  
که مبادا  
تاراج مزرعه اش را  
به ب\* و\*سه ای  
بفروشد  
راست میگفت سهراب  
اینجا  
قحطی اعتماداست"  
آرتین با تاسف گفت: مامان.  
ازخانه بیرون زدم وتامیتوانستم تندتر میدویدم که متوقف شدم  
جیمی مقابلم ایستاده بود،درست مقابلم  
ذهن آشفته وقلب لرزانم مانع ازفکری برای فرارمیشد  
باهمه حقارت هایی که داخل متحمل شدم میتوانستم مانع ازجاری شدن  
اشکهایم شوم  
ولی درمقابل این سگ وهم انگیزنتوانستم واشکهایم جاری شدند  
ودرآن لحظه فقط پریدن سگ وزمین خوردن خودم راحس کردم...  
روی بدنم افتاده بودوچنان باپنجه اش روی قلبم کشید که صدای پاره شدن  
لباسم و خونی که میرفت صحنه تلخی رامیساخت  
صدایش رامیشنیدم:آوا؟

جیمی گمشو بروکنار

محمد!!! بیا این سگ رو ببر

در خلسه بودم و صداهای گنگی میشنیدم و دیگر هیچ نفهمیدم

چشمانم رابه سختی گشودم، درد بدی رادر قلبم حس میکردم

صدایش هوشم رانوازش میکند: آوا... آوای قلبم؟

به سمت صدام تمایل میشوم، چهره نگرانش باعث میشود آشفستگی حال

خود فراموشم شود

- آوا؟ صدامو میشنوی؟

- من کجام؟

- پیش منی؛ نگران نباش!!!

- چشمانم رابه اطراف سوق دادم، مادرو خواهر آرتین و چکاوک نیز بودند

او اینجاقچه میکند

صدای آرتین رامیشنوم که می پرسد: حالشون چطوره؟

- یه خراش سطحی بود، ماضد عفونی کردیم، چیزی نیس حالش خوب میشه

از دیدن چکاوک حس بهتری پیدا کردم

چکاوک: باشو دیگه دکتر، چیزی نبوده

آرام از جایم به کمک آرتین بلند شدم و: ممنون از همتون با بت کمکتون

و ببخشید که باعث نگرانی تون شدم...

بعد ربه مادرش گفتم: اجازه بدید از خدمتتون مرخص شم

میخواستم بروم که آرتین گفت: ولی با این حالت؟ لااقل کمی استراحت  
میکردی، بعد...

-نه ممنون، باید برم

-باشه پس خودم میرسونمت

دیدم که مادرش چشم غره رفت که گفتم: نه نمیخواد، من باچکاوک میرم

میدانستم راضی نبود اما چاره ای دیگری نداشت

باچکاوک از خانه بیرون رفتیم و همین که در ماشین نشستیم چکاوک

گفت: تعریف کن

-چیو؟

-چیو؟ اول این که تو بیهام رس تان یهوک جاغیه بت زد؟ ب عدایه که تو این جا

چیکار میکنی؟ وسوم اینکه...

-خیله خب خيله خب، اگه من هیچی نگم تو همین طوری تا صبح میشمری

جواب سوال اول: از اون جایی که دکتر سعادت دایی آرتینه، ازش مرخصی گرفت

تامنو بیره بیرون

-چچچچچچی؟ دکتر سعادت رئیس بیمارستان دایی آرتینه

-جواب سوال دوم: منو آورد خونشون تامنوبه عنوان عروس آینده خونشون

معرفی کنه

چکاوک سوتی کشیدو: ایول بابا از اونی هم که فکر میکردم باحال تره

این یعنی اینکه آرتین پژوهش از تو خواستگاری کرده

-البته اگه مامانش بزاره

چکاوک مراتاخانه رساتدو خودنیز به بیمارستان بازگشت

عمه که در را باز کرد میخواست عصبانیتش را سرم خالی کند که بادیدن حال منصرف شد و پرسید: آوا؟ دخترم چت شده؟  
وای خاک بر سرم نکنه تصادف کردی؟  
- خوبم عمه چیزی نیس

ساعت ۱۰ شب بود و من همه چیز را برای عمه تعریف کرده بودم  
کاش پدرم موافقت میکرد و عمه مجبور نبود خودش حالیش را با خوردن بغض  
گلویش پنهان کند

موقع خواب نیز آنقدر به یکدیگر پیام میدادیم که خوابمان میبرد  
صبح به سختی چشمانم را گشودم میخواستم در را باز کنم، که در باز نشد  
پی در پی دستگیره در را به پایین فشار میدادم ولی نه؛ این در باز شدنی نبود  
ناگهان صدای پدرا ز پشت در متوقفم کرد: بسه دیگه، چه خبره سر صبحی  
- بابا شما کی او مدین؟ آآخه باید بیمارستان این درم وانمیشه  
- پس میخوای بری بیمارستان؟ مگه نگفته بودم حق نداری بری؟ چشم  
منو در دیدی میری خونه اون....

صب کن آوا خانوم حالا نشونت میدم  
گوشیت دست منه و این درم قفله بمون بینم عشقت میتونه از این در بیارتت  
بیرون؟

حرفهایش سنگین بود، نه نه ویران کننده بود...  
- اگه نرم اخراج میشم  
دیگر نه صدایی بودنه جوایی

وای خدایا، چه به روز پدرم آمده؟  
تکیه خودرابه دردادمو آهسته گریستم  
هرساعتی که میگذشت من بی قرارتر میشدم...  
عمه مدام صدایم میکرد و قربان صدقه ام میرفت ولی من ساکت وصامت...  
ظهر شده بود و پدرم آمد میشنوم که عمه سرزنش میکند  
ناگهان در را باز میکند و باسینی غذابه سمتم می آید  
این چشم هاچشمان دلسوزیک پدرنیست  
احساس غریبگی میکنم و این بیش ازهرچیزدیگری نفسم راتنگ میکند  
-بگیر بخور، تاشب بایدخوب به خودت برسی  
شب؟

آخه ایمان قراره بیادخواستگاریت  
دستانم شروع به لرزش کردند باحق هق گفتم: ولی من که به اون جواب منفی  
داده بودم  
-ازکی تا حالا تصمیم گیرنده توشدی  
بلندشدمو محکم پاسخش گفتم: ولی این زندگیه منه  
و تصمیم گیری درموردش حق منه  
-همین امشب به عقدهم درمیاین  
با معصومیت و ناچاری که در صورتم موج میزد گفتم: بابا  
خواهش میکنم، این کارو با من نکن؛ جلوتر رفتم و دستانش را در حصار دستانم  
در آوردم: شما چرا این قدر تغییر کردید  
منم آوا... نفستون... زندگیتون... دخترتون....

بابااااا نزار اتفاقی که میترسم سرم بیاد  
 بابا من نمیخوام مسبب بدبختی من شما باشید.....زندگیموتباه نکن بابا...  
 همانند دختر بچه ای شده بودم که مدام پدرش را صدا میزد...  
 آنوقت ها وقتی کسی اذیتم میکرد به پدرم پناه میبردم، اما حالا از خودش به  
 خودش پناه میبرم  
 دستانم را پس زدوازاتاق بیرون رفت  
 بیرون رفت و من ماندم بادنیای ناشناخته ام...  
 بعد از ظهر بود و من هنوز لب به غذا نزنده بودم  
 در اتاقم را باز کرد و گفت: پاشو خودتو جمع و جور کن، ایمان میخواد باهات حرف  
 بزنه...  
 ایمان؟  
 هر چه میخواد بشود ولی من زندگیم را به یک مجنون نمی بازم  
 بعد از مدتی داخل شد  
 نگاه از نگاهم بر نمیداشت و صدای قلوپ قلوپ قلوپ قلبش را میشد به راحتی شنید  
 -چی میخوای؟  
 -میدونی که امشب قراره....قراره....  
 -قراره؟  
 میبینی هیچ چیزی قرا نیست  
 -چرا؛ ما امشب قراره به عقد هم در بیایم  
 -این قراره تو پدرمه نه من

من باتواز دواج نمیکنم، اینو بفهم

- ازدواج میکنی ...

- چی؟

- تلفنش رابه سمتم گرفت: بگیر ببین

خونه آرتین بود، آرتین خودشم بود، خونشون خیلی شلوغ بود

آرتین به سمت پله هامیره، از پله ها بالا میره و به سمت یک اتاق ...

یه نفر دنبالشه، وقتی تلفنو به سمت خودش بر میگردد و نه، تازه میفهمم که

امیره، صمیمی ترین دوست ایمان

او آنجا چکار میکرد؟

لباس آراسته ای برتن داشت و دنبال آرتین از پله ها بالا میرفت

ایمان گوشی را از دستم بیرون کشید: نظرت چیه؟

- امیرا اونجا چکار میکنه؟

- اون تو باید بگی

با گریه گفتم: یعنی چی؟

- تو باید تصمیم بگیری که امیرا اونجا یه مهمون باشه یا قاتل اون پسره

ع\*و\*ض\*ی

وقت زیادی نداری

با نفرت نگاهش کردم: چکار باید بکنم؟

- امشب مثل بچه آدم باهام عقد میکنی

اشک در چشمانم خشک شد، این همه بی رحمی چگونه در یک انسان جای

میگرفت؟

کجاست سعدی؟ اینجادیگر آدم ها اعضای یکدیگر نیستند باز یکدیگرند  
 - بیا بین آرتین جونت رفت تو اتاق.. اون بالا هم هیچ کس نیست جز امیر  
 مایه اش یه تیزیه روی رگش ومطمئن باش تا اون پایینیا خبردار بشن کارش  
 تموم شده

-خیلی پستی

-وقت داره تموم میشه

امیر با یک کلاه روی سرش که صورتش را پوشانده بود در اتاق آرتین را  
 باز میکند و آرتین متعجب به صورتش خیره میشود

-چیشد؟ نکنه واقعا میخوای بمیره

امیر دستش را به پشت کمرش میبرد انگار که میخواست چیزی را بیرون بیاورد که  
 سریع گفتم: باشه باشه

تورو خدا بگو کاریش نداشته باشه

بگیر دیگه زود باش

لبخند موزیانه ای میزند وتلفنش را در گوشش میگذارد: دست نگهدار امیر

امیر منصرف میشود و رو به آرتین میگوید: عذر میخوام آقا انگار که اشتباه اومدم

فکرش نیز مرا نابود میگرد چه برسد به تماشای فیلمش

حق امانم را میبرد

و روی دو زانو زمین میخورم، نابودم کردی ایمان، تمام زندگیم را درآنی به

بدبختی کشاندی

از اتاق بیرون رفت ومن تا خود شب قصد آرام گرفتن نداشتم

من آینده ام ربا اوقرار بردبسام، چه برسر زندگیم آمد  
 نفرین به توایمان، نفرین به دنیایی که تماشای غم بیشتر از دیدن شادی کسی  
 ارزش دارد

آری راست میگویند: در سرزمین حیوانات دل بستن نماد خماقت است و بس  
 میگفتم و میگریستم و تنهابه یک نفر می اندیشیدم: ناجی زندگیم  
 چکاوک در ربابز میکند و بادیدن حال خرابم به ستم میدود و در آغوشش میکشد  
 هر بار که غمگین میشدم چکاوک سعی میکرد آرامم کند  
 اما اینبار اونیز قصد کوتاه آمدن نداشت و هم صدا بامن میگریست و نوایمان  
 ملودی درد آلودی را پیشکش بدبختیهایم میکرد  
 - آواجونم بسه دیگه، اینکارو نکن باخودت خواهش میکنم  
 زبونم لال از دست میریا

اونوقت چی میشه؟ هیچی همه آروم وبی صدابه زندگیشون ادامه میدن  
 اینومیخوای؟ قوی باش عزیزم  
 - من آوارشدم رفت چکاوک، من دیگه جای بی زخمی برای امیدندارم که به  
 خاطرش بجنگم  
 من ویران شدم، تمام شدم  
 - اینطوری نگو آوا... یادت رفته؟ وای به حال اونایی که فک میکنن ما خراب  
 و ویران شدیم رفت، بیچاره هانمیدونن ما از ویرانه هابرج میسازیم  
 حرفهای قشنگی میزد، اما کار من از کار گذشته بود، چون من دیگر نای زیستن  
 نداشتم چه برسده جنگیدن

- چه موزماری از آب دراومد پسر هفت خط، میگم آوا بیا و باز بهش جواب  
ردبده قسم میخورم....

نذاشتم ادمه دهد و گفتم: جوابم مثبته

- چچچچچی؟

- تهدیدم کرد، با جون آرتین

اگه قبرل نمیکردم، امیر خیلی وقت پیش آرتینو.... (زدم زیرگریه)

- ایمان؟ بار یکلا اونم از این کارا بلده؟ ع\*و\*ض\*ی ترازاونیم هس که  
فکر شو می کردم آب زیرکاه

آخه یکیم نیس بهش بگه توکه واسه ناموس خودت سگی، واسه چی واسه  
ناموس مردم گرگ میشی

به اصرار چکاوک سرو وضعم رامرتب کردم و پایین رفتیم

عمه صورتش غرق نگرانی بود

اواز من آشفته تر بود

تمام مدت نگاهم سمت مردی بود که وجودم از او بود

او وجودش را از بین برد

ایمان که مشخص بود از شادی در پوستش نمیگنجد بالبخند مرامی نگر است

بیچاره آرتین، او چه گ\*ن\*ا\*هی داشت خدای من...

مادامی که قرار بود من با ایمان ازدواج کنم، آرتین برای چه وارد زندگی شد

دلیم بیشتر از خودم برای او میسوخت

مادرو پدر ایمان بودند و خودش

و پدرم و عمه ام و چکاوک و من

اعضای مهرکوبان نگون بختیم بودند همه حاضر بودند

الامن

عاقده از راه میرسد دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار میشود

گم میکنم خود را در دنیای سنگدلان و ناکسان

مهرسکوت میزنم بر لبانی که قرار بود امشب بی آنکه من بخواهم، بله دهد

بعد از گفتن بله حالم بهم میخورد نمیدانم چرا اینقدر حالت تهوع به من دست

میداد

آخر خدای من کجای زندگی‌م را بالا بیاورم

کجای بدبختی‌هایم را؟

سردرد بدی را در سرم احساس میکنم انگار که سوارترین شده باشم گیج میرفتم

قلبم کم مانده بود از شدت درد زبان به ناله گشاید آری قلبم در ست همانجایی

که جیمی رویش مهریادگاری زد، نه مهریادگاری نیست مهرخ\*ی\*ان\*ت بود

انگارا و از اول میدانست این قلب، قلب صاحبش را خواهد درید

گویا امشب اعضای بدنم نیز از من شکایت دارند و هر یک بگونه ای نفرتش

را از من نشان میدهد، آنها نیز امشب زبان به ناله و شیون گشوده اند

آری قلبم مرده است، آنها عزادار قلب بی نوایم شده اند

بیچاره قلبم، بمیر قلبم، بمیر باز به شهامت تو که مرگ را پذیرفتی اما اجبار رانه

هیئات قلب من، قلب بی نوای من

آوای قلبم دیگر صدایی نمیکند

چشم‌هایم هم از بس گریستم سوی دیدن ندارند

شنوایی ام یاری ام نمیکنند تا بشنوم صدای آدم هایی راکه اطرافم جمع شده اند  
کم کم چشمانم بسته میشود و پرده سیاهی که مانع ازدیدنم میشود کشیده  
میشود

-آوا؟ آوا جونم

-چکاوک؟

-جون چکاوک

-من چم شد؟

-هیچی فقط فشارت افتاده بود

میدانستم دروغ میگوید اما دیگر اهمیتی نداشت حالم

چکاوک که رفت بی حال بلند شد و پایین رفتم... وای این فرشته مرگ نیز که  
باز اینجاست

-آوا؟ حالت خوبه؟ دیشب چت شد؟

جوابی ندادم که گفت: بین آوا و منم اینجایه خبری بهت بدم تا حالت خوب  
شه

-تومگه جز خیر بد، چیز دیگه ایم بلدی بگی

یکم حالش گرفته شد و بعد گفت: میخایم بریم مسافرت

من وتو

من وتو؟؟؟

من وتو

من وتو

چه جمع بی معنایی!!!

من و او

خنده ام گرفت که گفت: چرا میخندی؟

بی هیچ فکری گفتم: من و تو؟

-خب آره، عییش چیه؟

-جلوتر رفتم تا عمه و پدر صدایم رانشنوندولب گوشش گفتم: عییش اینجاست

که من و تو هرگز ما نمیشیم

-عصبی و معنون مانند مرامی نگریست

پدر سکوت را شکست و گفت: ببین دحترم مخالفت نکن، اینطوری حال و هوای

عوض میشه و هم اینقدر تو اون بیمارستان فکستی کارکردی خسته شدی، یه

خستگی هم در میکنی، کجاش بده

خدای من! چرا مشکل مرا نمیفهمند

من با سفر یا خستگی در کردن مشکلی ندارم، مشکل من این پسره ی نامرد که

همه میدونن و به روی خودشون نمیارن

عمه نگاهی به من کرد و گفت: ایمان پسر، آواتازه حالش بهتر شده، بجای اینکه

بهش وقت بدی باتو وزندگیش راه بیاد، میخوای ببریش مسافرت؟

ای قربون عمه گلم، باز به تو

نه خیر پدر دست بردار نبود!

زنده به گورم که کرد، اما اینبار \*ق\* \*ص\* دارم پابندم هم بکند در محنت گاهی که

برایم ساخته است

-تصمیم گیرنده شمایی پدر، حق انتخاب برای من باشماست، اجازه نفس کشیدنم باشماست... پس دیگه چرا منواذیت میکنید  
به اتاقم برگشتمو دیدم گوشیم زنگ میخورد  
-بله

-چکاوکم

ب بین آوا آوتین اینجاس داره سراغتمو میگیره بیچاره چیکارش کنم؟  
فقط قطره های داغی راحس می کردم که پشت سرهم به صورتم می چکیدند  
-آوا؟

-بهش بگو چکاوک، بهش بگو

-نه، زده به سرت، پسره گ \*ن\* \*ا\* \*ه\* داره، اینکارو باهاش نکن آوا... میگم، میگم  
مسافرتی

-بعدش؟ بعدش که بایدبگی

-نه آخه

-التماست میکنم چکاوک حقیقتو بهش بگو، خواهش میکنم حقیقتو بهش بگو  
امیدالکی بهش نداده، من تا اینجاشم عذاب وجدان ولم نمیکنه  
-میگم آوا میخوای قضیه تهدیدم بهش...  
-نه نه... نمیخوادبگی، بگیم باورش نمیشه...  
بعداز خدا حافظی عمه وارد اتاق شد: آوا عزیزدلم

او او او مدم وسایلتو جمع کنم

کز کردم گوشه تختم، مدام فکر میکردم که الان در بیمارستان به محض فهمیدن حقیقت چه حالی میشه

اشکهایم به چشمه های روانی تبدیل شده بودند که میترسیدم مرانیز با خود ببرد عمه جلو آمدود ستش را روی سرم کشید: هلاک شدی عزیزم بسه دیگه، اینکه تقصیر تو نبود

یک هفته گذشته بود من مدام به اینکه آوتین در چه حالیست میگریستم، خبریم نداشتم، چکاوک میگفت ز مانی که به آرتین واقعیتو گفته... اولش باور نمیکرد و بعد....

امروز دیگر نمیتوانستم از زیر بار این مسافرت لعنتی در بروم  
عمه آمدو:

جمع کنم وسایلتو؟

چیزی نگفتم و عمه لباسهایم را جمع کرد

بعد از ظهر راه افتادیم، تنفرم از او به حدی بود که حتی نمیتوانستم جواب سوالاتش را بدهم

-میگم آوا نميخواي بدوني کجاميخوايم بريم؟

دستی به پیشانیم کشیدم و یاد یقه در ست کردنش افتادم، هر وقت که عصبانی میشد اینکارا میکرد

-آوا؟ باتوام

-تهران، پاریس یا هر خراب شده دیگه ای چه فرقی باهم دارن، وقتی که...

ادامه ندادم و گفتم: اصفهان، میریم اصفهان

به جهنم

درجاده بودیمو حتی نمی پرسیدم کجا بودیم  
 سکوت راشکستوگفت: بهش فکر میکنی؟  
 میدانستم چه میگوید اما جوابش رانندادم  
 باصدای بلندتری پرسید: مگه باتونیستم، هنوزم بهش فکر میکنی؟  
 بازهم جوابی ندادم مومحکم تر فریادکشید: این یعنی این که بهش  
 فکر میکنی؟ جواب منوبده  
 این پرسو اقعابیمار بود، یه بیماررو حی  
 جواب فریادش رابا فریاد دادمو: آره آره بهش فک  
 باسیلی محکمی که روی دهانم نشست  
 حرفم نصفه ماند، دستم راکه درجای سیلش نشسته بود برداشتمو قطره های  
 خونی رادیدم که از دماغم به کف دستم میچکید  
 - م من...  
 - خفه شو، خفه شو  
 دادادم: خفه شو، خفه شو ع\* و\* ض\* ی  
 فقط میخواستی اونو بدونی نه؟ ولی من بیشتر از اونارو بهت میگم  
 نگاهش را ازجاده گرفته بود به سمت من نگاه میکرد  
 من ازتواهمه چیت متنفرم، انقدر ازت بیزارم که حتی نمیتونم جواب سوالا تو بدم  
 اونقدر ازت بیزارم که کهه...  
 دفترچه خاطراتمو یادته وقتی بچه بودیم مینوشتمش  
 آتیشش زدم، هر خاطره ای ازتو رو من نابود کردم

دادمیزدمو حرفهای دلم رامیگفتم: ع\*و\*ض\*ی، روانی، بی‌مار، تو آگه خودتم  
 بکشی بمیری بازم نمیتونی تو قلب من جایی برای خودت بازکنی  
 سرعتش زیاد بود من مثل همیشه میترسیدم، امایی خیال همه چی...  
 -میدونی دلم برات میسوزه، تو بدبخت ترین مرد نه نه نامرد روی زمینی  
 لعنت به اون بچگی، لعنت به روزی که تورو شن....  
 ناگهان ماشین چندبار به دور خودش چرخید و گردوغبار زیادی به وجود آمد طوری  
 که هیچ جارو نمیشد دید، صدای دلخراش ماشینولا ستیکهایی که به شدت به  
 زمین کشیده میشدند و چپ کردن ماشینو دیگه هیچ نفهمیدم  
 در رفتن جان از بدن  
 گویند هر نوعی سخن  
 من خود به چشم خویشتن  
 دیدم که جانم می‌رود  
 سه روز بعد  
 صدای نفسهایی که خرخرکنان میکشم میشنوم، درد آوراست  
 کل بدنم را درد خفیفی به خود گرفته است  
 این درد برایم آشناست  
 چشمانم نم‌نمک باز میشود، تار میبینم، همه جارو تار میبینم  
 من کجا بودم؟  
 هیچ چیزی به خاطر نداشتم هیچ چیزی را  
 "فصل ششم"

پرستاری میبینم که به ستم می آید لبخند میزند و حرفهایی میزند ولی من  
نمیشنم

در جلسه بودم، قادر به تفکیک هیچ چیزی نبودم  
پرستار دکتر را خبر میکند

بعد از تزریق آمپول از اتاق بیرون میروند  
صدایش رامیشنوم: آوای قلبم، آوای جانم  
این صدای رامیشنوم، آری خود اوست  
چشمانم رابه سویش باز میکنم  
عوض شده بود اما خودش بود

همین برایم بس بود  
باز صدایم میکند: میشنوی آوا صدامو؟  
گریه میکرد؟

جلوتر می آید، میخواهم دستم را بلند کنم و خوداشک هایش را پاک  
کنم، اما نمیتوانستم

نمیتوانم، از ترس قلبم تند تند میزند، انگار همان قلبی نبود که عزایش را گرفته بودم  
بادیدنش انگار دوباره جان گرفته بود  
گریه کردم: دستم، دستم نمیتونم نکون بدم  
دادمیزدمو گریه میکردم

آرتین، چکاوک، عمه، حتی پدر همگی بود ندود لداریم میداد ندومن هر بار بی  
قرار تر میشوم

همگی بالای سرم بودند که دکتر نیز داخل میشود  
خودم میدانستم چه شده است

-راستش این جور مواقع باید تنها با خانواده بیمار صحبت کرد  
اما از اونجایی که ایشون خودشون پزشکن و به احتمال صد درصد میدونن  
مشکلشون چیه و اینکه این جور مواقع خود بیمار باید تصمیم گیری کنه پس همه  
صحبتها مواینجا میکنم

دختر شما بدنش فلج شده، به جز زبان و چشمها بقیه اعضای بدن فلج شدن  
آرتین با هر سخن دکتر داغون میشو این را از چشمان سرخ و اشک آلودش میتوان  
دید

-پس یا باید یه باردیگه عمل بشن که اونوقت ممکنه هم نتیجه موفقیت  
آمیز باشه، هم نباشه  
و یا...

آرتین: یاچی؟

-یا اینکه تا آخر عمرشون...

پدرم با دستش مانع از شنیدن ادامه حرفهای دکتر شد و از اتاق بیرون رفت  
-من عمل میکنم

عمه جلومی آیدو: دخترم بیشتر فک کن این قضیه مرگ و زندگیه

-همین که گفتم من عمل میکنم، من اینطوری نمیتونم به زندگیم ادامه بدم  
اینبار آرتین نیز از اتاق خارج میشود

عمه میماند و چکاوک

بعد از مدتی عمه نیز طاقت نمیآورد و بیرون میرود

-راستی آوا....نمیخوای بدونی چه بلایی سرایمان اومده؟

سرم رابه سمت دیگربگرداندمو:نه نمیخوام

-رفته توکما

-کما؟

-آره،ممکنه هرگزبه هوش نیاد

-آرتین اینجاکارمیکنه؟

-این مدت آلمان بودو وقتیکه میفهمه تصادف کردی برمیگرده

وقتی هم که فهمیدبا ایمان مسافرت رفتین و تصادف کردین داغون شدو

میخواست برگرده که

-که چی؟

-بهش گفتم ایمان باجونت تهدیدش کرده،اولش باورنکرد اماوقتیکه فیلمی که

توگوشی ایمان بودونشونش دادم....

خودشومسبب اینجابودنت میدونه

-چکاوک چرا بهش گفتی؟

-چاره دیگه ای نداشتم،خب

خب هر دوتون گ\*ن\*ا\*ه دارید...چیکار می کردم

بعد از رضایت پدرم قرار شد منو فردا عمل کنن

روزای خوبی نبود و در وضعیت خوبی نبودم امانم دیدانم چرا دیگه احساس

بد قبلار نداشتم و دلش آر تین بود

شب کلی بامن حرف زد و دلداری ام دادازهمه مهمتر می گفت برایش فرقی  
ندارد من چگونه باشم، مهم این است که درکنارش باشم

صبح برای عمل حاضرم کردند

دراین حال بودکه پدر آمد دستانم را گرفت و روی قلبش گذاشت: منوببخش

دخترم، منوببخش

نمیدونم چم شده بود، نمیدونم چرا تورو به زور به عقداون پسر در آوردم

منوببخش بابا

-چیه بابا، میترسی دیگه بهوش نیام که داری ازم حلالیت میخوای؟

-زبونتو گاز بگیر دختر، این چه حرفیه تو خوب میشی

-شوخی کردم

نگاه نگران آرتین رامی دیدم

یک هفته بعد:

-عمه چرا موهام درست وای نمیستن

-عجله کن دخترم الان آرتین اینامیان و توهیچکاری نکردی

دستانم رابه کمرم کشیدمو: خایله خب خایله خب عمه مظطربم نکن

تقریبابعد از عمل به هوش اومدمو باکمک آرتین و خوانوادم تو نستم دوباره سرپا

بایستم

اما ایمان هنوز درک ما بود و دکتر اقطع امید کرده بودند

اما مادرش معتقد بود که پسرش حالش خوب میشود و بر میگردد

-آوا؟ بجنب دیگه، میگم به خدا اگه این مادر آرتین ببینه تو اینقدر تنبلی از همون

راهی که اومده بر میگرده

-آخه بین چکاوک موهام درست نمیشن  
آخر چکاوک دست به کار شد و موهایم را مرتب کرد  
حالا آماده آماده بودم  
به صدا در آمدن زنگ در خانه همانا  
چند برابر شدن استرس و اضطراب من همانا  
کمی بعد پایین رفتم و بعد از عرض خوش آمدگویی کنار چکاوک نشستم  
الحق که آرتین سلیقه اش در لباس پوشیدن حرف نداشت  
ریاست شرکت برازنده این مردم وقرب بود  
با صدای عمه به خود امدم: آواجان، دخترم، نمیخوای چایی بیار عروس خانوم  
با چکاوک به آشپزخانه رفتیم و بعد از آماده شدن پیش مهمان هارفتیم  
پدر آرتین: خب، وقتش شده که بریم سراصل مطلب  
همونطور که خودتونم میونیداین دو تاجوون خیلی وقته خاطر همومیخوان  
وهمدیگه رومبشناسن، پس با اجازتون اگه صلاح بدونیدیه خطبه عقدی بینشون  
جاری بشه تا بعد...  
پدرم لبخندی زد و گفت: ای شالله که خوشبخت بشن  
همه یکدست کف میزند که پدرم گفت: خب پسرم تو نمیخوای حرفی بزنی؟  
باز بالحن مودبانه اش زبان به سخن گشود: واقعیش جناب شکیار سم هس  
که در این جور مجالس، بزرگترها حرف بزنی، امانتها یک چیز باقی میمونه برای  
گفتن من  
همه متعجب به آرتین مینگر بستیم تاچه چیزی میگوید

نگاهش رامعطوف نگاهم ساخت و  
ادامه داد: سخن عشق تویی آنکه برآیدبه زبانم  
رنگ رخساره خیرمیدهداز حال نهانم  
گاه گویم که بنالم زپریشانی حالم  
بازگویم که عیانست چه حاجت به بیانم  
یک باردیگرمجلس پرشدازصدای کف زدنها  
پس ازجاری شدن خطبه عقدوانداختن انگشترها  
کمی دیگردرمجلس ولوله افتاد  
کمی که گذشت خواب ازچشمان همه لبریزشده بود  
اما آرتین که گویابه خاطرکارهای شرکتش عادت به بی خوابی داشت ومن که  
لبریزازشوق بی نظیری بودم  
غیرمن وآرتین همه به خوابیدن فکر میکردند  
که ناگهان پدرش اجازه مرخصی خواست وبا احترام مهمان هارابدرقه کردیم  
وآرتین موقع رفتن لبخندمکش مرگمایی تحویلیم داد  
آن شب تاصبح فقط باSMSحرف زدیم ودرضمن فهمیدم که عاشق اسم باده  
هس...  
بی آنکه ذره ای خستگی حس کنیم تا صبح حرف زدیم آن شب بهترین شب  
عمرم بود  
-بانفسهای توحی می توان تامین نمود  
کسری اکسیژن  
سیاره ی مریخ را...

-درحافظه ام

غیرخیالت.....

خبری نیست.....

آرتین که چندروزی برایم مرخصی گرفته بود

صبحم قرار بود مرا با خود به بیرون ببرد

آماده شدم و منتظر آرتین نشستم

کمی بعد به گوشیم پیام داد که برم پایین

به عمه که بیدار بود خبر دادم رفتم

حال خوبی داشتم، تاجایی که اتفاقات دلخراش گذشته ام روبه فراموشی رفته

بود

مرا به خانه شان برد

کاملاً معلوم بود که خواهر مادرش دل خوشی از من ندارند

اما پدرش مرد خوبی بود و مرا راهنمایی میکرد

ساعتها، روزها کنار هم بودیم و روزهای خوبمان را سپری میکردیم

آرتین یک مرد ایده آل بود شاید

آرزوی هر دختری

بیش از هر حسن دیگرش، احساس امنیتی که برای من در کنار خود ایجاد کرده

بود قابل ستایش بود

بالاخره امشب قرار شد در مورد عروسی مان خانواده هاپای صحبت بنشینند...

پدر آرتین شروع کرد: خب جناب شکیبا غرض از مزاحمت، ماتصمیم گرفتیم  
بیشتر از این این دو تا جوون رواذیت نکنیم و این که طبق قرار مون  
(باخنده): بفرستیم سرخونه وزندگیشون

-البته، چراکه نه ودر این مورد هر کمکی که از من بر بیاد دریغ نمی کنم  
- پس همون طور که روز خواسته گاری گفته بودیم آخر همین ماه به  
امید خدا عروسی میکنن

از دل بقیه خبر نداشتم اما در دل ما یه حس خوبی جوانه زده بود  
- فکر شو بکن آرتین، آخر همین ماه عروسی مونه  
از هیجان داشتم با و لع شیرینی هارا میخوردم  
که آرتین لبخندی میزند و میگوید: آی آی آی... مواظب باش خانوم من عروس  
چاق دوست ندار مها

تازه متوجه وضعیت شدم و سریع دست از شیرینی خوردن برداشتم  
که آرتین خنده مخصوصش را کرد و: چه خانوم حرف گوش کنی دارم  
خواسام جوابش را بدهم که منصرف شدم و زدم زیر خنده و اونیز هماهنگ با من  
۳ هفته بعد

- وای عمه باورت میشه، پس فردا عروسیمه  
- چرا باور نکنم عزیز دلم، ایسا الله که خوشبخت میشین  
چکاوک هم زود پریدو وسط حرف عمه وگفت: به پای هم پیر بشین نه به دست  
هم

از این مدل حرف زدن چکاوک خنده ام گرفت و با عمه محکم خندیدیم  
که تلفن خانه به صدا درآمد

عمه خودش رفت تا جواب بدهد، امانمیدانم پشت تلفن چه گفتند که عمه کم مانده بود پس بیوفتد

سریع با چکاوک رفتیم سمتش، تلفن را کنار گوشم گذاشتمو: الو، بله بفرمایید صدای خدمتکارخانه آرتین بود، از ترس کم مانده بود سکتته بکنم: سلام خانم من مهتابم خدمتکار...

-بله بله شناختم، اتفاقی افتاده؟

-نپرسین خانوم (زدزیرگریه)

-میخوای سکتتم بدی د بگو چی شده

-آقا... آقا....

برای لحظه ای حس کردم که اندامم دوباره فلج شد

-آقای پژوهش، بزرگ خونه....

فوت شدن...

تلفنم ازد ستم به زمین افتاد چکاوک نگران سوال میکرد که گفتم: پدر آرتین فوت کرده

-چچچچییی؟

سریع حاضر شدیمو به سمت خانه شان رفتیم

من در آن موقع باید کنار آرتین می بودم

به خانه شان که رسیدیم

مادرش را دیدم حال و روز خوبی نداشت فامیلاشون دلداریشون میدادن

امانمیدانم چرا مرا باخشم مینگریست

رزا راکه دیدم (خواهر آرتین) به سمتش رفتم

-رزا؟

-آوا؟ اومدی؟

به سمتم آمد و در آغوشم کشید و گریست

از زمان آشنایی مون این اولین باری بود که رزا بامن بالطافت برخورد می کرد

-رزا؟ آرتین کجاس؟

-بالاتو بالکنه، آوا حالش خیلی بده

-نگران نباش، همه چی درست میشه

-آرتین؟

به سمتم آمد، چشمانش از بس که گریه کرده بود کبود کبود شده بود

-آرتین؟

-هیچی نگو

بینش آوا، منو ببخش

-تو چرا عذر میخوای مگه تقصیر تو!

-میدونی آوا، قلبم، نمیتونم نفس بکشم

-اون به عنوان یک پدر همه مسولیت هاشو به خوبی انجام داد، اما من

-نگو آرتین این طوری

-میشه بری آوا؟ خواهش میکنم برو

نمیخوام منو اینطوری ببینی

پایین که رفتم تازه متوجه موضوع شدم

مادر آرتین معتقد بود که من بدقدمم و این اتفاق بخاطر من افتاده

رزاهم میگفت: نگومامان اون خودشم ازدواجش عقب افتاده  
البته بایدگفت که مادرش از آن خرافاتی هانبوداما هرحقه ای رابرای ازمیدان به  
درکردنم به کارمیگرفت  
به خاطر فوت پدرآرتین عروسیم عقب افتاد  
بیمارستان سرکارم برگشته بودم، امانمیدانم چرادکترسعادت مثل قبل نبودومراکه  
می دیدراه کج میکرد  
چکاوک: میگم آوانکنه اون مادرشوهرت ازت بدمیگه، خب به هر حال هرچی  
نباشه اینم برادرهمون خواهره  
نمیدانم شایدحق باچکاوک بود  
مدت زیادی ازچهلیم پدرآرتین گذشته بود  
دربیمارستان بودم که آرتین باهام تماس گرفت وگفت میاددنبالم بریم بیرون  
باوجودمخالفتتم بازکارخودش راکرد  
جلوی یک رستوران نگه داشت، پیاده شدیم  
بادیدن رستوران جیغ خفه ای کشیدموخندیدم: آرتین این که همون رستورانه  
همان رستورانی که آرتین باراول به آوا ابرازعلاقه کرده بود  
هردوشادوخوشحال به سمت رستوران رفتند  
بازهم همان میز را برایمان رزروکرده بود  
دوباره به یادروزهای اولمان تجدیدخاطرات شد  
بعدازصرف ناهارفهمیدکه مدارک مهم شرکتش رادرخانه جاگذاشته است  
برای همین به خانه شان برگشت

من پیاده نشدم و خودش رفت تامدارک رابرداردو بیاید

مدت زیادی گذشته بود اما آرتین هنوز نیامده بود

نگران شدم دست از انتظار کشیدم

و وارد خانه شدم

همه جا سوت و کور بود

حتی از جیمی که این روزها میونمون خوب شده بود خبری نبود

به خانه که رسیدم در را باز کردم آرتین را صدا کردم که متوجه تاریکی خانه شدم

خانه تاریک تاریک بود و خبری از هیچکس نبود حتی خدمتکارها

لحظه به لحظه برنگرانیم افزوده میشد که با ورودم به سالن ناگهان چراغها روشن

شدند و بادکنک ها که توسط چکاوک می ترکیدند و رزا که برف شادی روی سرم

میریخت

مرامت عجب و خوشحال کرد

خانه به طرز عجیبی شاد مزین شده بود و همه بودند جز....

آرتین، آرتین پس کجا بود

که ناگهان دستانی از پشت سرم به گردنم یک گردنبند آویخت و صدایش باز قلبم

رالرزاند: Happy Birthday

و بعد همه همصدا با آرتین سرود تولد را میخواندند

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم

تولدم یادم نبود و این اتفاق باعث غافلگیری شد

یک کییک تولد بسیار بزرگ که رویش یک قلب بود و درون قلب عکس من

و آرتین با خامه و کاکائو کشیده شده بود

وزیرش به انگلیسی نوشته شده بود: happybirth day my ever

"تولدت مبارک همیشگیم"

همه کف میزدند و چکاوک و رزا سوت میکشیدند

ناگهان آرتین در مقابلم زانو زد و همه ما رامینگریستند

در حالیکه مقابلم زانو زده بود یک بسته زیبا به سمتم گرفتم: عشقتو به زندگیم

هدیه میدی؟

دل تو دلم نبود و هرآن ممکن بود اشک های خوشحالیم

سرازیر شوند، خندیدم و گفتم: باکمال میل

-خب این یعنی چی؟

باشادی دستانم را بهم زد موفریاد کشیدم: آره آره

باز هم یک صدا کف میزدند و چکاوک و رزا صدا های عجیب و غریبی در می

آوردند که باعث میشد بخندم

آرتین هدیه اش را دستم داد

از روی زمین بلند شد و: نمیخوای هدیه تو باز کنی؟

هدیه رو گرفتم و باز کردم، که آرتینم به کمکم آمد

یک ساعت زیبا، که ظرافتش بیش از هر مزیت دیگرش خودنمایی میکرد

- اجازه میدید دستتون کنم؟

بالبخت دستم را جلو بردم و آرتین در حالیکه ساعت را به من میبست زمزمه

کرد:

جانم باش

تا به لبم برسی

میخواهم

همه عالم ببینند

که

با "تو جان به لب" شدم

همه شاد و خوشحال بودند، الی الخصوص پدرم و عمه...

بعد از شام، آرتین خودش خواست مرا به خانه برساند

در راه بودیم که از آرتین خواستم سقف ماشین را باز کند

بعد از اینکه باز کرد، دستانم را به لبه ی سقف ماشین گذاشتم و بلند شدم

طوری که باد به سرم میخورد و کم مانده بود شالم از سرم بیوفتد

داد میزدم: دوست دارم، دوست دارم، مرسی که هستی

ناگهان خود آرتین نیز بالا آمد و هماهنگ با من فریادمی کشید و میخندیدیم

که ناگهان باران بارید

در لحظه ای شد و همه جایم خیس باران شد

- آرتین، آرتین سقفو بکش

- میزنم ولی باز نمیشه

آرتین مدام دکمه را میفشرد اما سقف باز نمیشد که نمیشد

با این که هر دویمان خیس شده بودیم اما میخندیدیم

- بگریه حالا، پدرت میگه، تادختر موسپر دم بهش سر ما خورده تحویل داد

هر دو میخندیدیم...

آرتین جلوی خانه نگه داشت و بعد از خدا حافظی پیاده شدم

## "فصل هفتم"

زمان عروسی دوباره تعیین شد و پدرم اینبار دست نگه داشتن راضی بود  
ندید و قرار شده بود هفتمین هفته ازدواج

کنیم

تقریباً تمام کارها انجام شده بود و آماده بودیم

فردا عروسی مان بود و من شب هر چه کردم خوابم نبرد

نگو آرتین نیز حال مرا داشت

قرار بود ازدواج مان در یک باغ بزرگ و مجلل انجام شود

بعد از آرایشگاه آرتین با بنز سیاهش دنبالم آمد

ماشینش بسیار زیبا با بادکنک های سفید مزین شده بود و ترکیب سیاه

و سفید بسیار زیبا جلوه میکرد

آرتین کت و شلوار سیاهی بر تن داشت و مثل همیشه بهترین

آرتین در برابریم باز کرد و سوار ما شین شدم و بوق زنان و ما شین فیلم بردار پشت

سرمان به راه افتادیم

وارد باغ شدیم، انصافاً خانواده آرتین سنگ تمام گذاشته بودند

چند تادخه ریخته بالباس های سفید و موهای بلند و بازمثل فرشته هادنبالمان می

آمدند

از شوق فقط پر پرواز کم داشتم

گمان میکنم چکاوک و رزا کاری نماند که انجام ندهند

بعدیک آهنگ برای ر\*ق\*ص توسط گروه نواخته شد

چراغها خاموش شدند و نورافکنهاروشن

من و آرتین جلورفتیم و بعد از \*ق\* \*ص

به جای خودمان برگشتیم

همه چی خوب پیش میرفت، همه خوشحال بودند

اما نمیدانم چرا پدرم کمی ناراحت بود

اما میخندید از ته دلش

ناگهان یکی از دخترهای جوان مجلس با کاغذ سفید در دستش به سمت آمد

منم کنار عمه بودم

که عمه با صدای چکاوک به سمتش رفت

پاکت نامه رادستم داد و رفت

تا نامه را باز کردم

از خطش فهمیدم متعلق به کیست

ایمان

چند روزی میشد که از کمابیرون آمده بود و خانه شان را عوض کرده بود

....

بزن مطرب که امشب دلبرم م\*س\* تانه میر\*ق\* صد

بت افسونگرم، لب بر لب پیمان میر\*ق\* صد

بده ساقی ش\*ر\* ا\*ب آتشین م\*س\*ت و خمارم کن

که امشب دلبرم در مجلس بیگانه میر\*ق\* صد

صدای همه هم با ورود شیخ عاقد میشد خاموش

صدای شیخ می آید:

عروس خانوم وکیلیم من

جوابم ده وکیلیم من؟

صدای آشنایی بله میگوید

و مردم یکصداباهم مبارک باد میگویند

خدای من صدای اوست

صدای آشنای اوست

دلیم درس \*می\* \*ن\* \*ه\* میمیرد برای مدتی ساکت، برای مدتی خاموش

صدای نعره ام در کوچه می پیچد: خدای من مبارک نیست، مبارک نیست

بگو ییدم دروغ است آنچه بشنیدم

بگو ییدم دروغ است آنچه فهمیدم

نگار من عروس جشن امشب نیست

فلک کوراست زمین و آسمان کوراست

خدای من خدای مهربان من

چه کس گوید که این سان ساکت و آرام بنشینم

اگر مردم نمی دانند تو که نادیده میدانی

عجب دارم چرا یارب تو خاموشی؟

چرا بر خاطر این دل نمی جوشی

آهای مردم...

شما هرگز نمیدانید

عروسی رابه سوی حجله میرانید!

که تادیروزنگارم بود، جهانم بود، تمام کشت وکارم بود  
نمیدانم چراخندان به روی بام من امشب نمیخوانند  
مگرشومی ترازامشب چه میخواهند  
دلم رنجورو ویران است  
نگارم شادو خندان است  
درودیوارشان امشب چراغان است  
خدایا دگر جز مرگ هیچ نمیخواهم،  
نمیخواهم

من امشب ازخودم، ازعشق

ازاین دنیا که هیچش اعتباری نیست بیزارم...

آوا... میدونم نیازی به معرفی نیست، تا حالا از دست خطم فهمیدی کیم  
یادته آوا، ازبچگی اونقدر توگوشمون خوندن که شما دو تا برای هم آفریده  
شدین....

دله دیگه... وامیده

میدونی آوا اون شب که او مدم توخونتون وبه قول خودت تهدیدت کردم  
باخودم قرار گذاشتم که اگه راضی به ازدواج باهام نشی، نیرموپشت سرم نگاه  
نمیکنم

من ازاولشم قرار نبود به کسی کوچکتترین لطمه ای بزنم، چه برسه به جون گرفتن  
تو باید میفهمیدی که من فقط مجنون بودم نه قاتل

تویی رحم نبودی آوا، زندگی بیرحم بود، تقدیر من بیرحم بود

میبینی کاغذ دستت خونیه؟

بیخس آخه خون رگ دستم امونم نمیده  
میخواستم بیشتر از اینارو بهت بگم اما مرگ وقت نمیده  
خوشبخت شی رفیق

دستم را به دهانم گره زده بودم وهق هق میکردم  
ایمان بدبود اما حقش این نبود  
ناگهان دستی بر روی شانه ام نشست: آوا؟  
- آرتین؟

- چیزی شده؟

نامه رابه سمتش گرفتمو: ایمان خودکشی کرده  
آرتین متعجب نامه را از دستم گرفت  
اونیز بدعاز خوا نندش بهم ریخت، اما به روی خود نیاورد: بلدنشو آوای  
قلبم، باید بریم مهمونامنتظرن  
اشکهایم را زدود مورفتیم  
آخر خدایا چرا تقدیر چشمهایم را بدنوشتی؟  
چرا بایدا این همه گریه نصیبشان میشد؟

شب عروسی چنین اتفاق وحشتناکی افتادن برایم قابل هضم نبود و ناخواسته  
تصور ایرایمان مقابلم ظاهر میشد و حالم را دگرگون میکرد  
چون پدر آرتین از دنیا رفته بود، آرتین دوست نداشت خانواده اش  
راتنها بگذارد برای همین در خانه خودشان سکنا یافتیم  
مدت زیادی گذشته بود و همه چیز خوب پیش میرفت

تا اینکه روزی خانه آمدوگفت برای کارهای شرکت باید مدتی ایران راترک  
کندوبه آلمان برود

درهمدن حوالی بودکه سروگوش دخترعمه ام الی که درآلمان باپدرش زندگی  
میکردپیدا شد

من والی زیادبایکدیگروقت نگذرانده بودیم واین بخاطرشغل پدرش درآلمان  
بود

پدر الی ازعمه جداشده بودوقانون الی رابه پدرش داده بود

حالا الی برگشته بود

برای دیدنش بعدازظهرازبیمارستان ساعتی مرخصی گرفتموبه خانه رفتم  
عمه در رابازکرد اما نگاهم نمیکرد

بادستم سرش رابالا آوردم که دیدم گریه کرده

نگران گفتم: عمه چیشده؟ مگه قرارنبودالی بیاد؟

ناگهان دیدم یک دختر جوان باموهای نارنجی وفر واندامی زیبادرمقابلم ایستاده  
-الی؟

بااین که لهجه انگلیسی داشت اماخوز فارسی صحبت میکرد: وتو آوا..

زدیکش شدموب\*غ\*لش کردم

-نگفتین عمه چراگریه میکنه؟

-به خاطر بابام.....آخه بابام مرده

-مرده؟

-خونمون نشتی داشت، یه روزکه برگشتم خونه دیدم باخونه رفته هوا

چرا اینقدر بی تفاوت حرف میزد، انگارکه نه انگاردرمورد پدرش حرف میزد

-متاسفم

عمه خوبی؟

خوب نبود، میشداین رازچانه اش که میلرزیدفهمید

با الی زیاد حرف زدیم واین شناخت به من شناساند که الی یک

دخترامروزی، مدرن وحتی فراترازان است

انسانی که هیچ حدومرزی برای زندگیش قائل نیست

-ازمامان شنیدم که ازدواج کردی

لبخندی زدمو:آره

میخوای عکسشونشونت بدم؟

عکس آرتین رانشانش دادم که نمیدانم چرامدتی به فکرفرورفت

-چیزی شده؟

-این شازده الان کجاس؟

ازلحن حرف زدنش خوشم نمی آمد:آلمان

-خوبه که انقدربهش اعتمادداری که میزاری تنهایی تا آلمان بره

-معلومه که بهش اعتماددارم،درضمن بخاطرکارش میره

-بینم توهم آلمان بودی،نکنه میشناسیش؟

کمی مشکوک نگاهم کردوچیزی نگفت

سکوتش بدجورنگرانم کرده بودامامن نبایدبه اوگوش میدادم

ولی این احتمال هس که چون هردوشون مدت زیادی آلمان بودندهمدیگه

روبشناسن

پس دوباره بالحن جدی تر پرسیدم: میگم میشناسیش؟

-آره میشناسمش

با حرفش که منتظر بودم بگویدنمیشناسد جاخوردم، نه ناراحت

شدم: از کجا میشناسی؟

-باراول تو شرکتش دیده بودمش

باراول؟ مگر چقدر هم دیگر املاقات کرده بودند

-زندگی منو نابود کرد، ع\*و\*ض\*می\*

-چی میگی درست حرف بزن

بلند شد و با عصبانیتی که از چشمانش میبارید گفت: صداتو برای من بالانبر بچه

جون، اون م\*ز\*ت\*می\*ک\*ه ای که تو بهش میگی شوهرم، عشقم زندگی

منو نابود کرد و گواهمش....

قلبم به شدت میزد

آرتین چگونه میتوانست چنین خ\*ی\*ا\*ن\*تی به من بکند

به خانه برگشتم یک راست رفتم سراغ مادر و خواهرش

-ببینید خانوم پژوهش من تا حالا روحرفهای شما به عنوان بزرگتر و مادر مردی که

قلبم بهش تعلق داره هیچی نمیگفتم

اما اینبار....

بسه دیگه سکوت، اینبار بحث زندگی من در میونه

رزامتعجب پرسید: چیشده آوا؟ آروم باش، بشین بعد حرفتو بزن

-نه رزا (با گریه گفتم): چ چرا به من نگفتین

چرا به من نگفتین

اینبار مادرش پرسید: میشه به ماهم بگی چیرو؟

-اینکه.... پسره شما..... از.... از دخترع... دخترعمه من... بچه داره

ناگهان هردو باهم گفتن: چچچچیسی؟

رزا: آواتو چی میگی؟ دخترعمه تو کیه دیگه، بخدا ما اصلا نمیشناسیمش...

مادرش عصبی نگاهم کرد و از جایش بلند شد و سمتم آمد: مواظب باش چی

داری میگی، این انگا به پسر من نمیچسبه... خانوم دکتر

-یعنی میخواید بگید من دروغ میگم؟

یعنی تا حالا اسم دختری به نام الی به گوشتون نخورده؟

در دلم خدا خدا می کردم که این جریان واقعیت نداشته باشه

رزا: الی؟ یه چند بار اسمشوا داداش شنیده بودم اما...

مادرش مانع از ادامه حرفش شد و: بسه دیگه خجالت نمیکشید و دوستی

پسر منو... الله اکبر

در حالیکه گریه می کردم زانو زدم و بدتر گریستم، صدای هق هقم کل خانه

را برداشته بود

رزا سمتم آمد تا دلداریم ده ما بی فایده بود

-م.... من... باید با آرتین حرف بزنم

بلندم میشدم که برم مادرش بالحن آرامتری گفت: صبر کن، لطفا

من میدونم این مسئله حقیقت نداره، به خاطر همین فکر پسر مو تو غربت

مغشوش نکن، ما به توهم قول میدم که فردا میریم آز مایش DNA توهم اون

دختر و که همچین ادعایی میکنه بگو بیاد

مطمئن حرف زدنش هرچندکم اما باعث دلگرمیم میشدو کمی آرامترشدم  
 آن شب تاصبح به همه چیز فکرکردم الا خواب...  
 صبح که شد مادرآرتین ازشانه آرتین تارمویی برداشت ورزاهم آمد  
 همگیمان آماده بودیم که مادرآرتین گفت: خيله خب تو برو دنبال همون دختر  
 ماهم بامحمد میایم  
 مدتی که آرتین خانه نبودماشینش دست من بود  
 درراه که بودم هر دعایی که میدانستم خواندم  
 خدارادر دلم فریادمیزدم که گفته های الی اشتباه از آب دربیاید  
 به خانه که رسیدم برای اینکه عمه مشکوک نشود  
 جلوی خانه توقف کردموبه الی اس ام اس دادم که بیاید  
 چندی نگذشت که الی سوار ماشین شدودستش را روی شانۀ ام  
 گذاشت: کجامیریم هوو؟  
 دستش را از شانۀ ام پس زدمو: دوس ندا م کسی اینطوری صدام کنه  
 میریم جایی که صحت حرفت ثابت بشه  
 -باشه حرفی نیس، بزن بریم  
 هر دوساکت بودیم که ناگهان الی گفت: ماشینشوداده به تو؟  
 بازهم از حرص تپش قلب گرفتم، فکر اینکه الی قبل از من اینجانشسته باشد کارم  
 راتمام میکرد  
 به آزمايشگاه که رسیدیم، فهمیدم که هنوز نرسیده اند، بارزاتماس گرفتموگفت  
 همین نزدیکیان

چندی بعدر سیدن، مادر آرتین که بادیدن الی عصبانی شده بود کلافه دستی به پیشانیش کشید و رزاهم پیش من آمد که پرستار آمدو: بفرمایید نوبت شماست پزشک که انگار از آشنایان دکتر سعادت بود برای همین کارمان را سریع راه انداخت و گفت: جواب تاشب آماده میشه نه من دیگرتوان صبر کردن نداشتم که مادرش گفت: نمیشه دکتر شب خیلی دیره، اگه میشه زود تر اونارو به ماتحویل بدید

- بسیار خب تایک ساعت دیگه پس میتونید جوابارو تحویل بگیرید یک ساعت درآزمایشگاه معطل شدیم که پرستار دوباره آمد: دکتر کارتون دارن دل تودلم نبود، خدا خدا می کردم اشتباه باشد - بفرمایید خانوم پژوهش دکتر برگه را باز کرد و نگاهی به آن انداخت، بعد با خوشحالی گفت: تبریک میگم جواب پوزیتیو... ۹۹ درصد

بچه شماست  
درآنی چشمانم سیاهی رفتنو بیهوش شدم  
"آنچنان م\*س\*ت کنم  
روح بچرخد در من  
آنچنان نعره زنم

سقف زمین چاک شود

آنچنان شانه

بلرزانمو

هی هی بکنم

که برای همه دشت

خطرناک شود...

این تهوع که مرا هست

تورا خواهد کشت

آنچه من خورده ام

از حد خودم بیتر است

میرود بمب دلم

فاجعه

آغاز کند...

هر کسی دورتر است

عاقبت اندیش تر

است...

-آوا؟ آواتور و خدا پاشو

-سرم خیلی دردمیکنه

اینجا کجاس؟

-نگران نباش، فشارت افتاد، یه سرم بهت وصل کردن همین

تازه متوجه فاجعه پیش آمده شده بودم، بلند شد موسرم را از دستم در آوردم



شایااااید

ببینیم همو شایااااید

خوشبختی

بازم منو پس زد

عاشق بااحساس

توکه رفتی دیگه

نیاقلبوعاشق نکن

غم من تویی

تو دیگه از این غم

دق نکن

یه دریاست غمم

چشما تو دیگه قایق نکن

به توجه قلبم

داره میمیره برات

قربون چشات

هیچی نبود آخر بازی

واااااا همه خاطره سازی

معلوم

شده دیگه چه رازی

چی دیگه بین ماست

بردی

منوهر جانبايد

شاید

بينيم هموشااايد

خوووشبختی

بازم منوپس زد

عاشق بی احساس

هیچی

نبود آخر بازی

وااااا

همه

خاطره سازی

معلوم

شده دیگه چه رازی

چی دیگه بین ماست

بردی

منو

هر جانبايد

شاید

بينيم هموشاايد

خوشبختی

بازم منو پس زد  
عاشق بی احساس  
هر کلمه ای که آهنگ میخواند  
خاطراتم، روزهایم با آرتین در مقابل چشمانم به نمایش در میامد  
اشکهایم بیشتر میشد  
هیچوقت و هیچوقت در تمام زندگیم  
اینگونه از ته دل وریشه کن نگریسته بودم  
در قلبم احساس سنگینی بدی میکردم  
او وقتی از من دور میشد  
این قلبم دیگر از کار میوفتاد  
با وجود تمام اینها فقط یک کلمه، یک سوال در ذهنم بود: چرا؟  
رزا مدام زنگ میزد  
صدای آهنگهای غم انگیز را آنقدر بلند کرده بودم که ماشینها هر کدام موقع  
رد شدن چیزی میگفتن  
حالم شبیه امواج خروشان و طغیانگر شده بود و مدام در تلاطم بود و قصد آرام  
گرفتن نداشت  
مانند انسانی شده بودم که دیگر چیزی برای ازدست دادن نداشت و جزا شک  
ریختن کار دیگری نداشت  
ناگهان فکری به سرم زد و محکم زدم روترمز  
مانند مجانین و نابلدان چنان با سرعت رانندگی میکردم که از هر جاکه میگذشتم  
گردوغبار به پامیشد، انگار که نه انگار روزی به سرعت فویاداشتم

چه بر سرم آمده بود که دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود  
جلوی در خانه خودم میخواستم توقف کنم که به خاطر سرعت زیادم  
بعد از ترمز ماشین نیم متری جلو پرید  
هیچ چیزی برایم مهم نبود هیچ چیزی  
شماره الی را گرفتم  
-الو؟  
-بیابرون  
کمی بعد در را باز کرد و در ماشین نشست  
هو اتقربیاتا ریک شده بود  
بی آنکه چیزی بگویم حرکت کردم  
باز سرعتم را زیاد کردم  
که الی با ترس گفت: چته بابا، مگه سوارگاری شدی؟  
جای خلوتی نگه داشتم  
باقیافه داغون به سمتش برگشتم  
بادیدن حال اول کمی ترسید بعد خیلی عادی گفت: چیکارم داری؟  
-چطوری باهش آشنا شدی؟  
-چیه؟ میخوای حال خراب تو خرابتر کنی؟  
-از حال من به تو هیچ ربطی نداره، جواب سوال موبده  
-روزای ورزشکستگی بابا بود، بابا بخاطر حسن شهرتش و آبروش نمیتونست  
از شرکت های دیگه درخواست کمک کنه

من به عنوان نماینده ی شرکت بابام به شرکت رقیب که شرکت آرتین بود رفتم  
بعد از کمی صحبت کردن به توافق رسیدیم

من ازش خوشم میومد ولی خدایی اون حتی نگاهم نمیکرد  
تا اینکه از احساسم بهش میگم و اون بی تردید مهرسکوت میزنه به لبهام  
یعنی خدایی هیچ جوهره وانمیداد

تا اینکه یهروزکه میرم شرکتش میفهمم برگشته ایران  
چندماه دیگه دوستم که تو شرکتش کار میکرد بهم خبر میده که آرتین برگشته  
منم بی درنگ میرم شرکتش

بادیدن حال و روزش باورم نمیشد که خودش بود  
آشفته بود و پریشون

میگفت عشقش بایکی دیگه ازدواج کرده...

(دستاتم میلرزید و دیگر نمیتوانستم گوش به حرفهایش دهم و گفتم): توهم  
از موقعیت سوء استفاده کردی

- ببین خوشگله اینوازم من به عنوان نصیحت آویزه گوشت کن: هیچ وقت دور  
مردی که وقتی نیستی چشاش دور کسی بگرد نگرد...

چون اگه یبارم که میوتون بهم بخوره، بایکی دیگه...

نمیدانم چه شد که کنترلم راز دست داد و با پشت دستم سیلی محکمی روانه  
دهانش کردم: خفه شو... خفه شو

از ماشین پیاده شدم و دستاتم راروی سرم گذاشتم و داد زدم: از همتون  
متنفرم، از همتون بدم میاد (باهق هق).

شایدم داشتم تاوان دل شکسته ایمان راپس میدادم

نامه خودکشی اش موقع عروسیم یادم افتاد و محکمتر گریه کردم  
به الی گفتم که از این قضیه نه عمه و نه پدرم نباید چیزی بفهمن  
بعد از رساندن الی به خانه برگشتم

رزا بادیدنم جلو آمد و نگران پرسید: آوا! آواتو خوبی؟

کجا بودی؟ خیلی نگران شدیم

تو امانتی داداشمی

-دیگه نیستیم، من امانتی یه خائن نیستم

-حق داری؛ بخدا حق داری

مامانم میخواد باهات حرف بزنه، تو اتا قش

بعد از در زدن وارد اتا قش شدم اونیز حال خوشی نداشت

نگاهم کرد و گفت: بیا جلوتر

بیا

جلوتر رفتم

دستانم را گرفت

از کارش متعجب بودم که گفت: درسته مخالف او مدنت به این خونه بودم

امانم مخالف پایمال شدن حق یه زنم

همیشه از مردایی که از اعتماد همسرشون سوء استفاده میکنند

بیزار بودم

حتی اگه اون مرد پسر من باشه، پاره تنم باشه

فقط خواستم بهت بگم تو این ماجرا هر تصمیمی که بگیری

منم همراهتم

اینوبدون

چشمانم لبالب اشک شده بود

هرچه باشد انتظار همراهیش رانداشتم

"فصل هشتم"

وارد اتاق شدم

اتاق پر بود از عکسهای من واو

حیف من

حیف او

حیف ما

چراهمچین ظلمی به "ما" کردی آرتین؟

فکرش راهم نمی‌کردم روزی ناجی من چنین خ\*می\*ا\*ن\*تی بهم بکند

دل‌م برای خودم می‌سوزد، نرفته تباه شدم

شروع نکرده باختم

چه تقدیرشومی خدایا

بازهم شب تاصبح بیدار مانده بودم، این روزها با بی‌خوابی بیش از هر چیز دیگری

اجین شده بودم

آنروزها راست می‌گفتند: خواب راحت هم نعمتی است

آرتین مدام زنگ می‌زد و جواب نمی‌دادم، حال و حوصله توجیهات دروغینش

رانداشتم

تادراز میکشم، نگاهم متمرکز سقف میشود، همه اتفاقات بد زندگی ما لایبی  
شبهایم میشود

مدتها بود که به بیمارستان نرفته بودم، بیخیال هرچی غم بود، من شغلم رابه  
راحتی به دست نیاورده بودم که به راحتی ازدستش دهم بالاخره امروز تصمیم  
گرفتم سرکارم برگردم

آماده شده بودم که بروم، رفتم پایین که متوجه شدم عمه و پدرم و حتی چکاوک  
نیز بودند

ترسیدم، نکند مادر آرتین برای گفتن حقیقت خبرشان کرده باشد  
هراسان از پله ها پایین رفتم که به رزا برخوردم: کجا با این عجله عروس خانوم؟  
- رزا؟ اینجا چه خبره؟

پدرم اینا اینجا چکار می کنن؟

- نگران نباش... ماما این مهمونی کوچیک تدارک دیده  
اینبار به خاطر تو

لوم ندیا!!!

در خوابم میدیدم باور نمی کردم مادر آرتین بخاطر من مهمانی تدارک ببیند  
باز نتوانستم به بیمارستان بروم

برگشتم اتاق و سر وضعم را عوض کردم و بیرون رفتم  
همه دورهم بودیم، جز آرتین؛

چکاوک و رزا هرکاری میکردند تا لحظه ای بیخیال افکارم شوم  
من نیز شده بخاطر آنها تصمیم گرفتم شده لحظه ای به چیز دیگری فکر نکنم

تقریبا حالم جا آمده بودو حال وهوایم عوش شده بودکه ناگهان زنگ خانه  
بصدا درآمد

مهتاب خانوم سریع دررابازکرد

نمیدانم چرا ازهمان اول به صدادرآمدن زنگ خانه امواج منفی افکارم

راگرفت، دلشوره عجیبی داشتم بدجور

بادیدن وکیل آرتین درایران دلشوره ام تجدیدشد

مادرآرتین: جناب زند؟ ازاین طرفها

-راستیش خانوم پژوهش جناب مهندس پیغام دادن که پیام

هرکلمه ای که ازدهانش درمی آمدقلب من تندترمیزد

-خیرباشه، میشنویم بگو

ناگهان آقای زند راهش راکج کردوبه سمت آمد

درمبل کناریم نشست

-بی مقدمه، میرم سراصل مطلب

خانوم پژوهش(خطاب به آوا): ای کاش میشدکسی که همچین خبربدی

رومیده من نبودم

اماچه کنم که مامورم ومعدور

برگه هایی را ازکیفش درآوردومقابلم روی میزگذاشت

رزا بی درنگ پرسید: ایناچین؟

-برگه طلاق

بخداقسم که مرگ راتجربه کردم، اشکهایم بندنمی آمدند دستانم رامحکم بهم

میفشردم که ناخن های انگشتم دستانم رادریدندوخون جاری شد

خون راحس می‌کردم اما داستان نشسته شده اش مانع از عیان شدنش میشد  
- من به عنوان یک وکیل توصیه می‌کنم امضا کنید  
من به هیچ عنوان دست نگه داشتو جایز نیمه‌مردونم  
حرفهایش رانمیشنتم  
فقط حرفهای آرتین در ذهنم منعکس میشد: سخن عشق تویی آنکه برآید به  
زبانم  
رنگ رخساره خبر میدهد از سرنهانم  
آوای قلبم؟ آوای جانم  
نگران نباش بیا، من اینجام  
خانوم دکتر از این به بعدا که خواستین شب پیاده گزکنین، خب م کنین  
جانم باش تا به لبم برسی، می‌خواهم همه بدانند با تو جان به لب شدم  
عشقتو به زندگی‌م هدیه میدی؟  
عشقتو به زندگی‌م هدیه میدی؟  
عشقتو به زندگی‌م هدیه میدی؟  
- آوا؟ آواجونم، میشنوی صدامو؟ آوا چرا جواب نمیدی، ببینین چرا جواب نمیده  
ناگهان گفتم: خودکار  
میشدنگاه های متعجب جمع راروی خودم حس کنم  
وکیل آرتین از جیب کتش خودکاری در آورد و به سمتم گرفت  
خودکار را از دستش گرفتم و به سمت کاغذهای روی میز بردم که مادر آرتین  
گفت: نه دخترم، صبر کن، این کارو باز ندگیتون نکنید

من با آرتین صحبت میکنم

-نه نمیخواد، من از کسی عشقوگدایی نمیکنم (اشکهایم بازجاری شدند): حتی

اگه اون آدم عشقم باشه

"درست است که نابودی چیز جالبی نیست

وداشتن

یک خانه گرم و صمیمی

حتماکه عالی است

اما

جز واجبات است

نابودکردن

خانه ای که سیاه است و دیگر قشنگ نیست"

شنیدم که همه گریه میکردن

دستم راجلوتر بردم و تانوک خودکار به کاغذ رسید، دستانم لرزید

مرددنباش آوا، تونباید بشکنی

میخواد بره؟ خب بره

رفتنی رو که همیشه با خواهش و تمنانگه داشت

اشکهایم را پاک کردم، رفتنی تهش میره

وقتی که زیر برگه را امضا کردم متوجه اشکهایی شدم که قطراتش روی امضایم

ریختند

درست روی امضایم

صحنه تلخی بود من دیگر تحمل نداشتم

هرباریک مشکل بدتر

هربار بدون استثناء

ناگهان دستی روی شانه ام نشست: منوببخش دخترم

(صدایش چرا اینگونه شکسته شده؟): منوببخش، ریشه همه مشکلات منم

م....منو....ب....ناگهان پدرم نقش زمین شد

خدایا بس نبود؟

هرکاری که دلت میخواد بازندگی من بکن اما بازندگی بقیه کاری نداشته باش

من دیگه طاقت ندارم خدا جونم

۵ ماه بعد:

آوای جانم؟ آوای قلبم؟

برگه طلاق

من به شما درنگ نکردن تو توصیه میکنم

ناگهان از خواب می پریم

آخر خدای من این کاب\*و\*س ها چرا تمامی ندارد

مدت زیادی گذشته اما من هنوزم با آوای صدای خیالی او به خواب میروم

بعد از اونکه اون برگه رو امضا کردم، پدرم سگته مغزی میکنه و مدتی بعدش

از دنیا میره

بعدش که چکاوک تصمیم میگیره برای ادامه تحصیل بره اروپا

من نیز همراهش میشوم

-آوا؟ قربونت برم باز کاب\*و\*س دیدی؟

چکاوک جلوتر میاد و اشکامو پاک میکنه  
 بسه دیگه عزیزم، خسته نشدی؟  
 کاش میتوانستم بافته خار سر بالا بگیرم بگویم: خسته نمیشوم، من  
 هرگز از فکر کردن به او خسته نمیشوم  
 امانمیشود، زخمی که او به من زد بزرگتر از آن بود که زبان به اعتراف گشود  
 هم کار میکردم هم درس میخواندیم  
 البته چکاوک مشکل مالی نداشت  
 اما به خاطر اینکه دلش نمیخواست تنه‌ایم بگذارد همیشه و همه جا همراه  
 میشد

نمیگویم این مدت زندگی خوبی داشتم نه  
 اما حداقل به دور از استرس بود، شاید من دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم  
 با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم  
 لابد عمه بود آخه زمانیکه اینجا شبه اونجا روز  
 و عمه هم اهمیتی به این موضوع نمیداد  
 -جانم عمه

-آوا! آوا مادر بیچاره شدیم، بدبخت شدیم  
 باز هم هراس شنیدن خبر بد دردلم رجوع یافت  
 -الی....

-الی چی عمه؟

-الی رفت، دخ... دخترم تنهام گذاشت

-بیچه؟

-اون به دنیا اومد، اون بچه منحوسه، اون بچه زندگی دخارنوگرفت  
 بعدازاینکه قضیه را برای چکاوک تعریف کردم وگفتم که میخوام برگردم چکاوک  
 هم قبول کرد که به ایران برگردیم  
 از زمان سوارشدنم به هواپیما تارسیدنمان به ایران احساس بدی داشتم  
 عمه ماجرا را تعریف کرد برایمان  
 الی تصادف کرده بود و فقط خون بچه رونجات داده بودند. واینکه فهمیدم آرتین  
 به جرم اختلاص تو حبسه و البته من میدانستم که حقه الی بوده است برای  
 گرفتن انتقام از آرتین  
 خانواده آرتینم یعنی مادرو خواهرش برگشته بودن آلمان  
 نفسهایم بر نمی آیند، با هر قدمم سرعتم کمتر میشود و حالم بدتر  
 حالا درست جلوی ایشاده بودم  
 جلوی بیمارستانی که بچه آرتین توش نفس میکشید  
 دیگر حال و روزم از خال و روز زلیخا بدتر شده بود، با این همه گریستن نابینان شوم  
 خوبست  
 بعد از تسویه حساب بچه را از بیمارستان بیرون می آورم  
 چشمهایم قهوه ای رنگ بودند و من چقدر دل بسته این جفت چشم  
 عمه که چشم دیدن بچه را نداشت و به شهر خودش بازگشته بود  
 حالا من مانده بودم با فرزند دل داده ام  
 اسم دخترش را باده گذاشتم، میدانستم چقدر عاشق این اسم بود  
 چه تقدیری خدایا..

توکه می دانستی میروی، چرا آمدی  
توکه قرار بود بروی، چرا ساعت بهم هدیه دادی، نامرد عقربه هایش پیرم کردند  
"من از عشق نوشتم، تو مرا زمزمه کردی  
من از ب\*و\*سه نوشتم، تو مرا اوسوسه کردی!  
کن از مهر شب و وصل و خیال تو نوشتم  
شنیدی و تو خندیدی و رفتی و مرا مضحکه کردی  
تو احساس مرادیدی و در قالب یک طنز  
بخندیدی و احساس مرا مسخره کردی  
نرنجم ز توای عشق  
تو خوش باش  
نویسم به دریا  
به ساحل  
که مرا تجربه کردی  
نرنجم... نه نفرین... نه توهین  
تو خوش باش  
ز خوش بودن تو من  
تفال زده بر حافظ دل م\*س\*ت  
بدیدم، بدانم، بخواندم  
که هرگز نتوانی  
فراموش نمودن  
نزدیک ۲ سال گذشته است

باده دختر زیبایم، بزرگتر از قبل شده  
 کم کم میخواهد زبان بگشاید و حرف بزند  
 اولین کلمه ای که به گفتنش تشویقش میکنم بابا است  
 و قتهایی که در بیمارستانم، چکاوک از باده نگهداری میکنند  
 و وقتهایی که خانه هستم خودم  
 از آرتینم خبری نبود که نبود  
 روزی در بیمارستان بودم که متوجه شدم آمبولانس بیماری رامی آورد  
 به سمتش شتابان رفتم  
 بلندش کردند و روی برانکار گذاشتند: عجله کنین خانوم دکتر حالش خیلی بده  
 جلوتر رفتم و جلوتر  
 بادیدنش چشمان متعجبم از حلقه درمی آمدند  
 چه شکسته شده خدای من  
 او آن مرد جذاب و مقتدر من نبود  
 اشکهایم در آئی سرازیر میشود  
 - خانوم دکتر زود باشید  
 چه بر سرش آمده بود؟  
 سرم را خم کردم و خواستم به آوای نفسش گوش سپارم  
 که متوجه شدم هیچنفسی نمی آید  
 ترسیده موسرّیع دستان بهم حلقه شده ام را روی قلبش گذاشتم  
 خدای من کمکش کن

التماست میکنم

اینبارم که شده کمکم کن خدا

فشار میدادم

محکم تر

محکم تر

اشکهایم صورتم رامیشویند

یکباردیگر

یکباردیگر

خدای من به فرزنش ببخش

یکباردیگر

-بی فایدهس خانوم دکتر، دست نگهدار یددیگه

حرفش مانند موریانه ای هوشم رامیچود، نه

نه خدایامن این همه مشکل تحمل نکردم که آخرش جلوی چشمان من جان

دهد

گریه میکردمو

شوک میدادم

خدارا صدامیکردم

که ناگهان پرستار با فریاد گفت: برگشت خانوم دکتر، برگشت

او نفس میکشید اما هنوز من کنترلم رابه دست نگرفته بودم

پرستارها میگفتند تازه به ایران بازگشته بودودریکی از جاده های نرسیده به

تهران، تصادف میکند و ماشینش چپ میشود

چندسال بعد

-آرتین؟ آرتین کجایی پس دیرمون شد

-اومدم آوای قلبم اومدم

-عجله کن این اولین روز باده تو مهدش هس

ازاتاق که خارج میشو دباده خودرابه ب\*غ\*لش پرت میکند

باده رادر آغوش میگیرد و

یک دستش رادر گردنم حلقه میکند

درست است که دنیای بدی است

اماتو خوب باش

ازناسپاسیشان نرنج

برای شادی دلشان بکوش

که بامهربانی روح تو آرام میگیرد

خوبی دلیل جاودانگیت خواه شد

دوست بدارنه برای آنکه دوستت بدارند

توبه پاس زیبایی عشق، عشق بورز

"زندگی"

سازدل است

تونوازنده این سازی وبس

تواگرشادزنی شادشوی

گرچه باشی چوقناری به قفس

ساز زندگی‌تون همیشه کوک کوک

پایان